

لغويان كل من لغات
كل من لغات كل من لغات
كل من لغات كل من لغات
كل من لغات كل من لغات

عباس خان اقبال

(دیوان کامل منہیق)

✽ شاعر شیرین سخن ✽

(سید احمد)

✽ (ہاتف اصفہانی) ✽

با مقدمہ و شرح حال

بقلم فاضل تحریر و مورخ شہیر آقای میرزا عباسخان اقبال
آدام اللہ ایام افاضانہ

(ضمیمہ سال چہار دہم مجلہ ارمغان)

(قیمت پنج ریال)

اسپند ماہ ۱۳۱۲

✽ (مطبعہ ارمغان) ✽

۲۰ ۴۴۴	واحد منبر
۱۳ و	فن منبر
۲۳۵ ف	تخت منبر

(دیوان کامل منہین)

شاعر شیرین سخن

(سید احمد)

(هاتف اصفہانی)

با مقدمہ و شرح حال

بقلم فاضل تحریر و مؤرخ شہر آقام میرزا عباسخان اقبال

ادام اللہ ایام افلاک

(ضمیمہ سال چہار دہم مجلہ رمضان)

(قیمت پنج ریال)

اسپند ماہ ۱۳۱۲

مطبعہ ارمغان



(سید احمد هاتف اصفهانی)

۱ - مقدمه

در دوره سلطنت سلاطین صفوی باطنی که اینجامجال ذکر آنها نیست شعر فارسی بکلی از طراوت و جزالت افتاد و از سیاق کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم بشکل عجیبی منحرف گردید . مضامین دلنشین و معانی رنگین که دست استادان سخن آنها را در زیباترین لباسها بجلوه آورده و در کمال رسائی و تمام اندامی برگرسی قبول خاص و عام نشانده بودند متروک و مهجور شد و کسانی که یافت ایجاد نظایر آنها را نداشتند حتی از خواندن آنها و سماع کلام سخن سرایان پیشین نیز خودداری کردند و گرد خیال بافیها و نازک کاریهای که بسبب هندی مشهور شده و اولین بار بعضی نمونه ها از آنها در اشعار خواجه حافظ شیرازی و خزاری قهستانی و شعرای هم طبقه ایشان دیده می شود گردیدند . در عصر صفویه که این ایران و هندوستان روابط بسیار برقرار بود و شعرا و فضلاء این دو مملکت بر زمین یکدیگر رفت و آمد فراوان داشتند و سلاطین گورکانی هند نیز از نظم وثر فارسی تشویق زیاد میکردند بسبب هندی قوت بسیار گرفت و شعرای این عصر و زمان کار دقت در ایجاد مضامین و معانی و استعارات از استعارات و مجازات و تخیلات دور از ذهن و فهم را بجائی کشادند که اگرچه هر ایشان در ابداع این معانی و آوردن آنها در قالب نظم از لحاظ سخن سازی و صنعتگری مورد اعجاب است ولی غالب گفته های این طبقه از شعرا حتی آنها که پیش بعضی از کج طبعان جزء شاه بیت های نظم فارسی بشمار می آید ناپسند و در مقابل میزان ذوق سلیم بی وزن و مقدار و مست و خالی از هر گونه اعتبار است بطوریکه میتوان گفت که بعد از مولانا عبدالرحمن جامی که در سال ۸۹۸ فوت کرده و آخرین شاعر معتبر و مشهور قبل از دوره صفویه است تا دو قرن بعد شاعری دیگر که بتواند

از جهت سلامت ترکیب کلام و سلاست الفاظ و جزالت مضمون و معنی در تاریخ ادبیات فارسی اسم و رسمی شایان پیدا کند بطور فرسیده یا آنکه در مدت این دو قرن هم عده گویندگان لاتعد و لاتحصی است و هم مقدار شمری که از ایشان باقیست . يك نظر بنذکره تقی الدین یا تذکره های دیگر که در اواخر عهد صفویه ترتیب داده شده هم فراوانی عدد این شعرا را که اکثر ایشان در زمره مجاهیل مانده اند و هم کثرت اشعار و رکاکت سخن غالب ایشانرا میرساند ، شاعری از شعرای این دوره که شاید تا کنون کسی اسم او را نشنیده و لا اقل نام او را قابل سپردن به ذهن ندانسته است **بنام غواصی وزشی** روزی پانصد بیت شعر میگفته و تا قریب بن لود **سکار** او همین بوده و چهل سال قبل از فوت خود می گفته :

ز شعرم آنچه حالا در حسابست هزار و نهصد و پنجه کفایت
این گوینده عذیم الظیر که بقول قائم مقام سلس القول داشت کتابهای
روحۃ الشهداء و فصیح الانبیا و تاریخ طبری و **سکله** و دمنه و ذخیره
خوارزمشاهی را بنظم آورده یوده و تقی الدین از تمام گفته های این شاعر
نامراد فقط همین مطلع را قابل ضبط دانسته که میگوید :

گر نه هر دم ز سر کوی توام اشک برد عاشقها کنم آنجا که فلک رشک برد
و همین بک بیت معرف مقام این گوینده پر گو میخواند شد. **زلالی خونساری**
ملك الشعراى شاء عباس بورك پنداش بیتی که در مدح حضرت امیر المؤمنین
علی گفته بود از شاه هموزن خود خلا یافت بر آن این است :

اگر دشمن گشتد خنجر و گر دوست بطلاق ایروى مردانه اوست
مقایسه این بیت با دو بیتی های عنصری و امیر الشعراء معزی **سکه**
پنداش آنها از سلطان محمود غزنوی و سلطان سنجر سلجوقی صلاحی در خود
یافتند میرساند که بازار شعر گوئی و شعر شناسی در عصر صفوی تساجه
پایه از رونق افتاده بوده است ؛ از اشعار زلالی است در وصف اسب :
ز جستن جستن او سایه در دشت چو داغ آشیان گم کرده میگشت
و این شعرا حتی معاصرین او نیز در ایام حیاتش بی معنی میدانستند .

سعدی میگوید :

دلی چون شمع می باید که بر جانم بیخشاید که جزوی کس نمی یابد که میوزد بهالیم

یکی از شعرای عهد صفوی گفته :

زیس که مشق بمکنب و بلاغی کرده تش به کاغذ مسطر کعبیده میماند
استاد فصاحت و بلاغت یعنی شیخ شیراز میگوید :
حذر کنید ز باران دیده سعدی که قطره سیل شود چون یکد گریه است
از یکی از شعرای عصر صفوی است :

چندان گریم که کوچه ها گل گردد فی روید و ناله های زار آید ازو
حالا اگر کسی در مقابل سخنان سراپا لطف و معنی امثال سعدی گفته های
ست و دل برهم زن گویندگان عصر صفوی را می پسندد مختار است
ولی بتصور نگارنده جمهور اهل ذوق از قبول آنها تبری دارند و نقاد
سلیم الطبع روزگار نیز همچنانکه نام و نشان آنها را از میان برده و
روز بروز برجلاء و صفای کلام گویندگانی نظیر سعدی و حافظ میافزاید پایه
و مقام آنها را منجمیده و بحق آنها را در بونه قراموشی انداخته است .

در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری یعنی از اواخر دوره سلطنت افشاریه
نهضت باشه مهمی در شعر فارسی شروع شد و با وجود خرابی موحشی که
بحال اصفهان در عهد استیلای افغانه راه یافت و آبادیهای آن ویران و
مردم آن پراکنده و بی سروسامان گردیدند باز آن شهر مرکز این جنبش
قرار گرفت و در عهد کریم خان زند اهمیت شایانی پیدا کرد . باینکه نه
کریم خان مردی شعر طلب و شاعر پرور بود و نه در اصفهان مقر داشت
و نه موجدانی سیاسی و اجتماعی بظاهر برای جاد این نهضت بنظر میرسید . اصفهان
گرفته و دریران مرکز نهضت جدیدی در راه نظم فارسی شد و این نفوذ
مگر بر اثر وجود دوسه تن مرد خوش قریحه صاحب ذوق که به صفای ذهن
و سلامت ذوق در موفقیکه دیگر راه ارتباط با محیط ادبی هندوستان مقلوع
شده و سبک هندی نیز بمنت های در کاکت و پستی خود رسیده بود خود را
از زیر بار تقلید و استیلای شعرای پورو آن سبک و سلیقه بیرون کشیدند
و دانستند که شاعر واقعی که از هر کس بیشتر فریفته جمال صورت و کمال
معنی میشود نمیتواند از نظاره هیئت های نامتناسب الفاظ شعرای عهد
صفوی و مطالعه کلام نارسای ایشان لذت ببرد . این چندتن صافی قریحه

بنوق سلیم دریافتند که میزان فصاحت و بلاغت سخن فارسی کلام استادان قبل از دوره صفویه است وحد زیباتی و سخنندانی را باید در گفته های ایشان جست ، باینجهت از بسک معمول عهد خود که دنباله بسک دوره صفوی بود یکباره رو برگرداندند و بتبع طرز و شیوه استادان مسلم پنج و شش قرن قبل پرداختند و در پیروی این راه اسلوب صحیح جمله بندی و ترکیب خوش کلام منظوم فارسی را بار دیگر معمول کردند و زاده های فکر و بنوق خویش را نیز در این قالب سالم ریختند ، شعر فارسی با اسلوب پسندیده قدیم برگشت و شیوه ناخوش هندی خوشبختانه متروک افتاد .

از کسانی که در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری طریقه فصیحای قدیم را پیروی و احیا کرده و بشیوه شعرای همعصر خود پشت پا زده اند دونفر از شعرای اصفهان از همه مشهورترند و این دو گوینده بانوق در حقیقت معتبرترین پیشروان این نهضت ادبی اند : **اول میرزا محمد شعله** متوفی سال ۱۱۶۰ (سال قتل نادرشاه) که بگفته صاحب آتشکده از متأخرین کسی از سید مشارالیه بطریقه فصیحای متقدمین آشنای نبوده . **دوم میرزا سیدعلی مشتاق** متوفی سال ۱۱۷۱ که صاحب آتشکده در حق او میگوید : « بعد از آنکه سلسله نظام سالها بود که بتصرفات نالایق متأخرین از هم گسیخته بسی تمام و جهد مالا کلام او پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متأخرین را از هم فرو ریخته بنای نظم فصیحای بلاغت شعار متقدمین را تجدید کرده . . . و **میرزا محمد انصیر اصفهانی** متوفی سال ۱۱۹۱ را هم اگر چه از اطبا و حکما و فضلالی معتبر بوده و باین فضایل بیشتر شهرت داشته است تا بشعر جلالت روانی طبع و سلامت الفاظ می توان تاحدی در ردیف دوهه شهری دیگر خود شعله و مشتاق آورد . اما اهمیت میرزا سیدعلی مشتاق در ایجاد نهضت شعری جدید بیشتر است چه او در این راه جدی باین داشت و در اصفهان انجمن شعرائی برای استقبال و تتبع کلام اساتید قدیم ترتیب داده بود و شعرای تازه کار جوان شهر خود را باختیار این سیره پسندیده تشویق و راهنمایی میکرد و پرائر همین هدایت و سعی وافی مشتاق یک طبقه شاعر شیرین سخن در اصفهان برگرد آن استاد مشوق جمع آمدند که مجده بسک

قدمای اسانید نظم فارسی شدند و مشاهیر شعرای عهد فتح‌الیشاه بیشتر از دست پروردگان و شاگردان این طبقه ماند .

مشهورترین شعرای معاصر و شاگرد مشتاق که اکثر ایشان نیز

اهل اصفهانند بقرار ذیلند : (۱) آقامحمد خیاط عاشق اصفهانی

(وفاتش در ۱۱۸۱) (۲) آقامحمد تقی صهبا (وفاتش در ۱۱۹۱) .

(۳) لطفعلی بیك آذر ییگرلی (وفاتش در ۱۱۹۵) .

(۴) سیداحمد هانف اصفهانی (وفاتش در ۱۱۹۸) . (۵) حاجی

سلیمان صباحی ییگرلی کاشانی (وفاتش در ۱۲۰۷) .

(۶) ملاحسین رفیق اصفهانی (وفاتش در ۱۲۲۶) و غیرهم .

این جماعت که اکثر از اهل اصفهان بودند و یا مثل آذر و صهبا

و صباحی مدتی از عمر شاعری خود را در آن شهر گذرانده بهدایت یا

تقلید شعله و مشتاق قصاید و مثنویات و غزلیات شعرای قدیم مخصوصاً

سعدی را در نظم سرمشی خود قرار دادند و از سبك هندی ییگارگی دست

شستند ولی در همان بجزوه اقتدار این طبقه جدید از گویندگان باز

جماعتی بودند که این طایفه را کج سلیقه و بقیقه خود از جاده مستقیم

منحرف می‌پنداشتند و زبان طعن در قدام دراز میکردند و صباحی در شکوه

از این جماعت بدوست خود رفیق اصفهانی چنین مینویسد :

شکایتی است ز آبای روزگار مرا توئی بدرک وی الحق در این بساط حقیق

نجمه ره بطریقت ستاده در ارشاد نبرده پی به حقیقت نشسته در تحقیق

و رسانده بآلک فضیلت بچرخ و شناسد سهیل راز سها و سهیل راز نهیق

بخصر طعنه و خود در میان وادی گم بنوح خنده و خود در میان بحر غریق

زبان طعن گشتانید در بزرگانی که شعرشان بدو شعرى بود بر تبه شقیق

و ششصد است فزون کارمیده اند به خاک که خاک مرقدشان باد رشك مشک سحیق

کسی نه ز اهل جهان منکر بلاغشان چه از وضع و شریف و چه از عید و عتیق

به صدق دعوی من عالمی گواه چو تو سزد ز روح الامین بشنوی بر این تصدیق

نیارود بجز از خبر یاد این طبقات میان معنی و لفظ آنکه میکند تطبیق

ز طرز و شیوه ایشان شود چو کس عاجز برای خود کند اندیشه مخلصی زمضیق

نهد بشاعر دیرینه تهمت هذیان دهد بگفته پیشینه نسبت تلفیق

.....

بود طریقه یا اقتضای استادان پیاده را نرسد طعنه بر هداة طریق الخ.
غرض از این مقدمات اینست که سیداحمد هاتف اصفهانی نیز یکی
از جمله همین جماعتی است که ابتدا در اصفهان جزء حلقه ملازمان و
شاگردان میرسیدعلی مشتاق بوده و بتبعیت و هدايت او در خط تقلید
از سبك كلام فصحاى قدیم کار می کرده و بعدها صاحب اسم و اعتبار
منخصوصی شده است .

۲ — احوال هاتف

سیداحمد هاتف نبأ از سادات حسینی است . اصل خاندان او
چنانکه از تذکره نگارستان دارا و تذکره محمدشاهی برمی آید از اهل
اردوباد آذربایجان بوده و در زمان پادشاهان صفوی از آن دیار باصفهان
هجرت کرده و در این شهر مقوطن گردیده اند .

تولد هاتف نیمه اول قرن دوازدهم بشهر اصفهان اتفاق افتاده
و در آن شهر بتحصیل ریاضی و حکمت و طب پرداخته و گویا در این فنون
از محضر میرزا محمد نصیر اصفهانی استفاده کرده و در شعر نیز مشتاق را
راهنما و استاد خود اختیار نموده و در حلقه درس میرزا محمد نصیر و
مشتاق باصباحی و آخر وصها دوستی و رفافت تمام پیدا کرده و رشته
این صفا و ووداد بین شاگردان مزبور و استادان ایشان از طرفی و بین صباحی
و آخر وصها و هاتف از طرفی دیگر جز بمقراض اجل انقطاع نپذیرفت
چنانکه هاتف تا آخر عمر با میرزا محمد نصیر که در عهد کریم خان زند مقیم
شیراز بود مکاتبه و مشاعره میکرد و پس از مرگ مشتاق به همراهی
آخر وصها دیوان استاد خود را جمع آورد و در اواسط عمر به صاحب
آخر وصباحی که در کاشان از ملاکین و صاحب ضیاع و عقار بود بوطن
هرست شفیق خود صباحی رفت و سالها این سه یار جانی به رفقت یکدیگر
در آن شهر ممز و محترم میزیستند . از مآده تاریخهایی که در دیوان هاتف
دیده میشود چنین برمی آید که این شاعر قسمت آخر عمر خود را در
اصفهان و کاشان و قم بسر میبرد و غالباً بین این سه شهر در رفت و آمد
و سفر بوده چنانکه در ۱۱۸۴ در قم سر میکرده در ۱۱۸۷ در اصفهان و
در ۱۱۹۵ و ۱۱۹۶ در کاشان بوده و مرثیه دوست قدیم خود آخر را که
بتاریخ ۱۱۹۵ فوت کرده ظاهراً در کاشان گفته و آخر عمر را بقم آمده و

در اواخر سال ۱۱۹۴ در آن شهر مرحوم و بنحاک سپرده شده است .

حاجی سلیمان صباحی در مرثیه او میگوید :

سختدان جهان افروز سیداحمد هاتف

که در نظم او آویزه گوش جهان یاد

شب آمد روز عرش را ز نور آسمان ناگه

چو شب پیوسته یارب تیره روی آسمان یاد

بهشمت او پست آمد عالم خاصکی

بقصر جتش هر جا که غالبتر مکان یاد

چو قصد ارتف خودشید در روز جزا تنها

بفرش از لوا غفور الهی سایه بان یاد

باین دعا گفتا صباحی بهر تاریخش

که یارب منزل هاتف بگلزار جنان یاد

سیداحمد هاتف بقولی در ابتدای عمر دراصناف بهلافی سر میکرده

وسیدی کریم وخلق بوده و مشرب عرفانی داشته است . بیش از این

از حال او اطلاعی بدست نیست . پسرش سیدمحمد صاحب از

شعرای عهد فتحعلیشاه و از مداحان مخصوص آن پادشاه است ، تذکره

بنام رشحات صاحب بنام فتحعلیشاه شروع کرد ولی باتمام نرسید ، دیوانش

قریب ۵۰۰ بیت و سال فوتش ۱۲۳۳ هجری است .

۳ — اشعار هاتف

از سیداحمد هاتف که بگفته معاصرین خود و سایر ارباب تذکره

بهری و فارسی هر دو شعر میگفته دیوان صکوچکی در دست است قریب

به ۲۰۰۰ بیت از ترجیع بند و غزل و قصیده و مقطعات و رباعیات همه بفارسی .

از اشعار عربی او نگارنده تاکنون هیچ ندیده‌ام و اگر چه صاحب آتشکده

اورا در نظم تازی باغراق ثالث اعشی و جریر میدانند ولی یقین است

که هاتف بیش از قلیل مقداری شعر بهرسی سروده بوده که آنهم شاید

به علت عدم اعتنای مردم زیاد معمول و متداول نشده است .

قصاید هاتف که بتقلید اسانید قصیده سرای قدیم سروده روان و محکم

است و خالی از مضامین لطیف نیست و از آنها یکی در مدح هدایت خان

حکمران معروف گیلان است که معلوم میشود هاتف با او ارتباطی داشته

و این هدایت خان پسر حاجی جمال است که در سال ۱۱۶۳ یعنی در دوره قدرت پهلوان شاه در گیلان قتل گردید و پسر او حاجی شمع این ولایت را تحت ابقیای خود آورد و در رشت مقیم شد . در سال ۱۱۶۵ موقی که محمد حسن خان قاجار از مازفران بگیلان آمد آقا جمال را بحکومت گیلان بانی گذاشت و خواهر او را بزوجه گرفت در سال ۱۱۶۶ آقا جمال بنگه رفت و در غیاب او بین محمد حسن خان و کریم خان و آزاد خان الحان بر سر تصرف گیلان کشمکشها شد و آزاد خان بالاخره در ۱۱۶۸ بر گیلان استیلا یافت . در اثنای این مضامین حاجی جمال از مکه بگیلان برگشت ولی در ۱۱۶۸ قتل رسید . چهار ماه بعد از قتل حاجی جمال محمد حسن خان قاجار بگیلان آمده فائزین حاجی جمال را که از خوانین محلی بودند کشت و هدایت خان پسر خرد سال او را بحکومت گیلان منصوب نمود . هدایت خان اگرچه مدتی مطیع اوامر نظر علی خان زند دست نشانده کریم خان بود ولی از ۱۱۷۵ بعد مستقل شد و تا سال ۱۲۰۰ در گیلان استقلال داشت . در این سال لشکریان آقا محمد خان قاجار در جزیره انزلی او را بقتل رساندند و گیلانرا منبر خود ساختند .

غزلیات هاتف بیشتر تقلید غزلیات شیخ و خواجه است و غالب آنها لطیف و حاوی مضامین عاشقانه دلکش است و حق اینست که بعضی از ایات هاتف را باسانی نمیتوان از ایات شیخ و خواجه مشخص کرد .

شاهکار جلاید هاتف پنج بند ترجیع اوست که او را در میان شعرای فارسی زبان صاحب اسم و رسم و اعتبار شایانی کرده و این ترجیع بند عاشقانه و عارفانه هم از جهت اسلوب کلام و صحت ترکیب الفاظ و هم از لحاظ معانی و مضامین لطیف نظر عموم ارباب ذوق را جلب کرده و هاتف را از عموم شعرای هم عصر خود مشهورتر نموده است .

دیوان هاتف در ایران اول بار بسال ۱۳۱۷ هجری قمری بچاپ سنگی و بقطع کوچک در طهران بطبع رسیده (در ۱۲ صفحه) و بار دوم کتابخانه خاورد در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی چاپی سربی از آن در ۸۸ صفحه منتشر کرده که نسبت بچاپ اول بسیار مغلوط است با مقدمه ای بقلم آقای رشید یاسمی .

بعضی از غزلیات هاتف را ژوانین Jouamin مستشرق فرانسوی

و یکی دیگر **دفره هری** Deferemery فرانسه ترجمه کرده و در سال ۱۸۵۱ میلادی انتشار داده یعنی از غزلیات هاف را با انگلیسی برگردانده است .

ترجمه‌بند معروف هاف را مستشرق معروف فرانسوی **فیکلا** A. L. M. Nicolas قبول فرانسه در ازمیر سال ۱۸۹۷ بفراشه ترجمه کرده و در طی رساله که بعنوان : « خدا و شراب در اصطلاح شعرای فارسی زبان (۱) » انتشار داده گنجانده است .

سلمان عسکر اوف از ادبای باکو نیز سال ۱۳۳۱ هجری قمری رساله کرچکی ترکی در ۲۳ صفحه در شرح حال هاف و ترجمه‌بند او نوشته و آنرا در قلیس طبع کرده است با شرحی از لغات مشکله آن ترکی .

۴ — هاف و صباحی و آذر

در شرح حال هاف چنانکه اشاره کردیم یکی از مطالب بسیار دلکش شرح دوستی صادقانه آن شاعر است با دو دوست جانی و همذوق خود صباحی و آذر . دیوان این سه شاعر هر کدام حاوی مکاتباتی است که این سه گوینده رفیق شعر با یکدیگر مکرده و مرثیاتی که هاف و صباحی پس از فوت آذر از او گفته اند . هاف نصیحتی دارد خطاب با آذر که در ص ۱۶ — ۲۵ دیوان حاضر طبع شده و در مکتوب از او خطاب به صباحی در دست است یکی مندرج در ۳۲ — ۳۶ از متن حاضر دیگری در ص و این دومی از بهترین و لطیف‌ترین گفته های آبدار هاف است . در مکتوب اول هاف از شغل طبابت خود و سفلگی و رذالت همکاران خویش شکایت میکند و در طی آن میگوید :

از شکایات من یکی اینست که سپهرم ز وازگون کاری

(1) A century of persian ghazals, London 1851

(2) La Divinité et le vin chez les poètes persans, Marseille 1897.

— یا —

داده شغل طبابت و زین کار
 فلک انبار کمره ناپارم
 که گمان داشت کز تنزل مهر
 کار عیبی نکند ببطاری

صباحی در جواب هاتق و تاسف بر فوت آذر گوید

ای جهان سخن مستخر تو
 سرنگون گشت رایت نصحا
 داد مولود مصطفی بحرم
 بقو آوردی خود ایمان من
 مصحف پاک را نپسوردی
 معجز خانه ترا حامد
 گو شیهی کجا اگر دانی
 بحر عمان چو طبع تو نبود
 هر دو پختند درو گوهر لیک
 بساط فلک بامیدی
 قرص ماه و سیکه خورشید
 دل ز دست برد شاهد مهر
 بود هر جا دای ز غم ویران
 گر معارض نصنی افلاطون
 گر فتادی ارسطوت از پی
 ای که شاید ز شوق مقدم تو
 تا توانی تو ناتوانان را
 چون دهد دل تو را که با قدرت
 گو بانبازی تو لاف زنند
 جلوه گر در حلل جمادی چند
 خود پرستان که باقی باشند
 در جدل با مسیح نپذیرد
 حکیمه نور چون یلان قبیضاتی
 تاج بر سر نه و خراج طلب
 میکنندش ز یم مرگ هلاک

چاکران مراست بیزاری
 با فرومایگان بازاری
 گر چه منوخ شد جهان داری
 با وجود تو در جهان آری
 عزی ولات را نگوفزاری
 کار سخن معجزی عیان داری
 گر بعد تو حضرت باری
 گر دهد نسبتش بهماری
 گو نظیرش کدام اگر دانی
 در در افشانی و گهر باری
 این بآسانی آن بدشواری
 که تو گاه سخا بدست آری
 درهمی می کنند و دیناری
 با همه دلیری و حکماری
 دست لطف تو کرد معماری
 با تو میدید زرد و رخساری
 می نیاسودی از طلب کاری
 تن مسیحا دهد به بیماری
 چاره می بابتد پناچاری
 بر دل خسته دست نگذاری
 مثنی از سفلیگان بازاری
 لیکن از حلیه هنر عاری
 آگه از شیوه پرستاری
 خر دجالشان ببطاری
 عشوهر گر چون بتان فرخاری
 تیغ بر کف نه و بخونخواری
 هر که اندک تیش شد طاری

تو را آینه را به چشم که کند

تو را آینه قدر عیسی را

هر که بر سر نهاد بر آینه

رفت تا آینه را به جهان که بر او

از سموم تموز باد صمد

در گلویم گره کند گریه

نوک بخارم بخلاف اندر چشم

شوم در گوش من جو خوخه بوم

دایم آینه دلم در دنگ

پاره های چگر فرو درود

شاید از جوهر لطیف هوا

نه نسلطم بنظم خاقانی

بلبل خامه ام قرامش حکره

هر چه از باد دل تو را گفتم

توئی اناز من در این ماتم

هر دو زاریم ازین غم و باید

یشکی چند حکرده و موزون

عیسی از وی جو یشگری باید

عرض دانشوری بحضرت تو

یش لقمان و دعوی حکمت

تا که عزت بود در آزادی

دوشان ترا بود عزت

این بود مختصری از احوال سید احمد هاتف که بهجه

بر حسب امر دولت فاضل و شاعر استاد حضرت آقای وحید دستگردی

مد ظله که اینک بار دیگر دیوان هاتف بزور طبع می آرایند جمع

آوری گردید.

دیوان کامل مہین

شاعر شیرین سخن

(سید احمد)

ہاتف اصفہانی

ضمیمہ سال چہار دہم محلہ ارمغان

قیمت پنج ریال

اسپند ماہ ۱۳۱۲

مطبعہ ارمغان

* (ترجیع بند) *

بدان ترجمع بند شیخ سعدی و استاد جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی
ترجمع هاتف پر تمام ترجمع های سلف و خلف رجعان دارد حتی از او جدی
و نخواهد و همین ترجمع است که باعث شهرت و عظمت هاتف گردیده او
و ا پر تمام همگان رجعان داد .

ای فدای تو هم دل و هم جان	وی تار رخت همین و همان
دل فدای تو چون توئی دلبر	جان تار تو چون توئی جانان
دل رهانیدن ز دست تو مشکل	جان فشانیدن بنای تو آسان
راه وصل تو راه پر آسیب	درد عشق تو درد بی درمان
بند گانیم جان و دل بر کف	چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گردل صالح داری اینک دل	ور سرچنگ داری اینک جان
دوش از سوز عشق و جذبه شوق	هر طرف میشتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم	سوی دیر معان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم	روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کانشب	دیدم در طور موسی عمران
یری آنجا بآتش افریزی	بادب گسرد پیر مغیچکان
همه سیمین عذار و گل رخسار	همه شیرین زبان و تنک دهان

عود و چنک و دلف و نی و بربط شمع و قتل و گند و می و ریحان
ساقی ماه روی مشکین موی مطرب بذله گوی خوش الحان
مع و مغزاده مؤبد و دستور خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از سلیمانی شدم آنجا بگوشه پنهان
پیر پرمید کیست این گفتند عاشقی بی قرار و سرگردان
گفت جامی دهدش از می ناب گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست آتش دست ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی بزبانی که شرح آن توان
این سخن میشنیدم از اعضا همه حتی الوری و الشریان

۴۴ یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

از توای دوست نکلم پیوند و بر به تیغم برند بند از بند
الحق از آن بود زما صد جان و ز دهان تو نیم شکر نختد
ای پدر بند گم ده از عشقم که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره گوی عافیت دانم چکنم کا وقتاده ام بکمند
پند آنان دهند خلق ایکاش که ز عشق تو میدهندم پند
در کلیسا بدلیز ترسا گفتم ای دل بدام تو در بند
ای که دارد بتار زناوت هر سر موی من جدا پیوند

ده بر وحدت یافتن تلمسکی تک تثلیث بر یکی تا چند
 نام حق بگانه چون شاید که آب و این و روح قدس نهند
 لب شیرین گشود و بامن گفت و ز شکر خنده ریخت آب (۱) یا از قد
 که لرز سر وحدت آگاهی تهمت کافری بما پسند
 در سه آینه شاهد ازلی پرتو از روی تابناک افکند
 به نگردد بر شمع از او را پرنیان خوانی و حریر و پرند
 ماند این گفتگو که از یک سو شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو

دوش ر فتم بکوی باده فروش زاتش عشق دل بجوش و خروش
 محفای نثر دیدم و روشن میر آن نرم پیر باده فروش
 چاکران ایستاده صاف در صف باده خواران نشسته دوش بدوش
 پیر در صدر و میکشان گردش پاره مست و پاره مدهوش
 سینه بی کینه و درون صافی دل پراز گفتگوی و لب خاموش
 همه را از عنایت ازلی چشم حق بین و گوش راست بیوش
 سخن این باب هفیألك پاسخ آن باین که بادت نوش
 گوش بر چنگ و چشم بر ساغر آرزوی دو کون در آغوش

(۱) آب در این مقام به معنی آبروسته . در بعضی نسخ بجای

(آب از قد) (لب قد) نوشته شده و غلط است .

بادب پیش رفتم و گفتم	ای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم درد ناک و حاجت مند	درد من بنکر و بدرمان گوش
پیر خندان بطنر بامن گفت	گای ترا پیر عقل حلقه بکوش
تو کجا ما کجا ای از شرم	دختر روز بشیشه برقع هوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده	و آتش من فرو نشان از جوش
هوش میسوختم از این آتش	آه اگر امشب بود چون دوش
گفت خندان که هین بیاله بگیر	ستمم گفت هان زیاده منوش
جرعه در کشیدم و گشتم	فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم	ماقی سر بر خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت	این حدیثم سروش گفت بکوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی	آنچه نادید نیست آن بینی
گر باقلیم عشق روی آری	همه آفاق گُلستان بینی
پیر همه اهل آن زمین برادر	گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد	و آنچه خواهد دلت همان بینی
بی سرو پا گدای آنجهارا	سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را	پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را	بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر يك را بر دوگون آستین نشان بینی
 دل هر ثبوت که بشکافی آفتابش در میان بینی
 هر چه داری اگر عشق دهی کافرم گر جوی زبان بینی
 جان گدازی اگر با آتش عشق عشق را گیمای جان بینی
 از مضیق حیات در گذری وسعت ملک لاملان بینی
 آنچه نشنیده گوشت آن شنوی و آنچه نادیده چشمت آن بینی
 تا بجائی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بینی
 با یکی عشق ورز از دل و جان تا بین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار در تجلی است یا اولی الابصار
 شمع جوئی و آفتاب بلند روز بس روشن و تو در شب تار
 گر ز ظلمات خود رهی بینی همه عالم مشارق الانوار
 کوروش قاید و عصا طلبی بهر این راه روشن هموار
 چشم بکشا بگلستان و بین جلوه آب صاف در گل و خار
 ز آب بی رنگ صدهزاران رنگ لاله و گل نکرد آن گلزار
 یا براه طلب نه از ره عشق بهر این راه نوحه بر دار
 شود آسان ز عشق کاری چند که بود نزد عقل بس دشوار
 یار گو بالفرد و الاصل یا رجو بالعشی والابکار

صد رخت لن ترائی از گویند باز میدهار دیده بر دیدار
 تاجائی رسی گه می نرسد پای اوهام و پایه افسکار
 بار یابی بمحفل کانبجا جبرئیل امین ندارد بار
 این ره آن زاد راه و آن منزل مرد راهی اگر یا و یار
 ورثه مرد راه چون دگران یار میگوی و پشت سرمیخوار
 هائف ارباب معرفت که گهی مست خواتندشان و گه هشیار
 از می و بزم و ساقی و مطرب وز مغ و دیرو شاهد و زنار
 قصدایشان نهفته اسرار است که بایما کنندگاه اظهار
 پی بری کر ترازشان دانی که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو

قصیده

این قصیده طلوعیه را با همین بحر و قافیه صباحی یدگلی و آذر
 یکدلی دو معاصر معاشر وی و دیگران نیز ساخته اند ولی قصیده هائف
 براتب بر آنان برتری دارد . (وحید)

سحر از گوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
 عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دا را

دم روح القدس زد چاك در پيراهن مريم
 نمايان شد ميان مهد زرین طلعت عیسی (۱)
 ميان روضه خضرأ روات شد چشمه روشن
 صكنار چشمه روشن برآمد لاله حمرا
 ز دامن نسیم صبح پیدا شد دم عیسی
 ز حیب روشن فجر آشكارا شد كف موسی
 در افشانت كرد از شادی فلك چون دیده مجنون
 بر آمد چون زخاور طلعت خور چون رخ لبلی
 مگر غماز صبح از بام گردون دید شانت ناگه
 گه پوشیدند چشم از غمزه چندین لببت زیبا
 در آمد زاهد صبح از در دردی كش گر دون
 ز دش بر كوه خاور بیمه با شیشه صها
 بر آمد تری از خاور جهان آشوب و غارتگر
 یغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا
 نهنگ صبح لب بکشد و دزدیدند سر پیشش
 هزاران سیمگون ماهی در این سیمابگون دریا

(۱) اسانید باستان (عیسی و موسی را) بدواز اماله و قلب الف
 بیاء فقط درقوانی بانی آورده شده نه در الفی ولی از عصر جامی بایطرف
 درقوانی الفی هم آورده اند چنانکه وار و بیاء معروف و مجهول هم از
 زمان جامی بایطرف مراعات نموده است .

بر آمد از کف شوق شیری آتشین و مغرب
 گریزان اجوش از پیش رویه سان گراز آسا
 چنان کز حمله شیر خدا ز کفار در میدان
 چنان کز حمله خرغام دین ابطال یویدا
 هزار سال غلب علی بن ابی طالب
 امام مشرق و مغرب امیر شرب و بطحا

(تجدید مطالع)

نسیم صبح غبار پیروز شد بر توده غبار
 زمین بین مرین خیز شد چوین گنبد خضرا
 ز فیض ابر آزاری زخمین مرده شد زنده
 ز لطف باد نو روزی جهان پر شد برنا
 صبا بر کرد در گلزار دامن از گل سوری
 هوا آید در جیب و کمریانت عذیر سارا
 عیر آهخت از کیسوی مشکین منبل پر چین
 گلاب افشاند بر چشم خمادین نیر کس شهلا
 بگرد سرو گرم بر فشانی قمری مفتون
 پیای کل بکار جان سپاری بلبل شیدا
 نزد گری بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان
 چو قمری بر زند از شوق روح سدره طربوی

چنار افراخت قد شد کی صبح و کف طاعت
 کشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا
 پس آنکه در جوانان گلستان گردنظاره
 نهان از نارون پرسید کی پیر چمن پیرا
 چه شد کاطفال باغ و تو جوانان چمن جمله
 سر لهر و لعب دارند زین ساق فاحش و رسوا
 چرا کک چاک زد پیراهن ناموس و با بلبل
 میان آنجمن دم ساز شد با ساغر و مینا
 نینی سر و پا بر جایرا ککازاد خواتمش
 که با اطفال میرقصد میان باغ بر یک پا
 پریشان گیسوی شمشاد و افشان طره سنبل
 نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا
 میان سبزه غلطد با صبا سرین با تمکین
 عیان با لاله جام می زند رعنا با رعنا
 پاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بلند
 که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا
 همایون روز نوروز است امروز و بفیروزی
 بر اورنگ خلافت کرده شاه لا قتی ما را
 شهنشاه غضنفر قمر پلنگ آویز اژدر در
 امیر المومنین حیدر علی عالی اعلا

بر تبت ساقی کوثر بمردی فاتح خیر
 بنسبت صهر یغمبر ولی والی و الا
 ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
 قوام مذهب و ملت نظام الدین و الدنیا
 از آتش عقل در گوهر شمارد جفت یغمبر
 که بی چون است و بی انباز آن یکنای بی همتا

(مطلع دوم)

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا
 غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها
 طقیات در وجود ارض و سماء عالی و سافل
 کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا
 رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو
 مکرر شد بتاج لافتی و افسر او لا
 شد از دستت قوی دین خدا آیین یغمبر
 شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزرا
 نکشتی از طراز گلشن دین سرو بالایت
 ندیدی تا ابد بالای لایزال پیرایه الا
 در آن روز سلامت سوز گز خون یلان کرده
 چو روی لیلی و دامن مجنون لاله گون صحرا

کلمات بر گوشت بر بندد گره چون آبروی لیلی
 علم بنمایید از بر چم گره چوٹ طره سلمی
 آشوب زمین وز گیر و دار پردلان افتد
 بدانسان آسمان را لرزه برتن رعشه بر اعضا
 که پیچد بره را بر پای جبل گفه میزان
 در افتد گاو را بر شاخ بند ترکش جوڑا
 یکی با فتح همبازی یکی بهامرک همبالین
 یکی را ازدها بر لف یکی در کام ازدرها
 کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم
 کشد یش رخت رختی زمین پوی و فلك پیم
 سراقیت روان از راست میکالت دوان از چپ
 ملایک لافتی خوانان بر نندت تا صف هیجا
 بنستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش
 بر انگیزی تگاور دلدل هامون نورده از جا
 عیان در آتش رمح تو ثعبان های برق افشان
 نهان از آب شمشیر تو دریا های طوفان را
 اکر حلم خداوندی نیلویزد پیاوویت
 چو یازی دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا
 ز برق ذوالفقاروت خرمن هستی چنان سوزد
 که جاننداری نکردد تا قیامت در جهان پیدا

ز طایفه آستین و سگود نعلیت، گند رضوان
 غیر سبیل غلمان و کحل نرگس حموریا
 ز افعال و صفات و ذات آگه نیستم لیکن
 توئی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا
 بهر کسی غیر تو نام امام الحق بدات ماند
 که بر گوساله زرین خطب ریشه الاغلی
 من و اندیشه مدح تو بادا زین هوس شرم
 چسان پرد مکی جایی که ریزد بال و پر عقلا
 بادنی پایه مدح و ثنایت کی رسد گیرم
 بر لب بگذرد ترازو ثریا شعر از شعرا
 چه میزد از من و از مدح من ای خالق گیتی
 بمدح تو فراز عرش کرسی از ازل گویا
 کلام الله مدیح تست و جبریل امین رافع
 پیغمبر راوی و مداح ذات خالق یکتا
 بود مقصود من ز این یکدویست اظهار این مطلب
 که دانه دوست یادشمن چه در دنیا چه در عقبی
 تو و اولاد امجاد کرام تست هاتف را
 اسلام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا
 شهادت من بنده کامروزم پسایان رفته از عیان

خدا داند که امیدم بمهر تست در فردا
 بی مازار فردای قیامت جز ولای تو
 متاعی نیست در دستم منم آن روز و این کالا
 نندارم که فردای قیامت تیره گون گردد
 محبان تو را از دود آتش غره غرا
 قسم دوزخ و جنت توئی در عرصه محشر
 غلامان تو را اندیشه دوزخ بود حاشا
 الا پیوسته تا احباب را از شوق می گردد
 ز دیدار رخ احباب روشن دیده بینا
 محبان تو را روشن ز رویت دیده حقیقین
 حسودان تو را بی بهره زان رخ دیده اعمی

(چکامه)

در تهنیت و ماده تاریخ عروسی

محیط مروت که جوید آقاب ز رشک ضمیرش رخ آفتاب
 سپهر فتوت محمد حسین جهان کرم خان والا جناب
 امیری که گردن نشانرا بود ز طوق غلامیش زیب رقاب
 دلیری که دارد ز سر پنجه اش همه گر بود شیر چرخ اضطراب

سوار یک زبید ز چرخش کنند ز خورشید زین وزمه نور کاب
 جوادى که در خشک سال گرم ز جودش خورد کشت آمال آب
 گرمی که از لطفش آباد کشت بهر جا دلی بود از غم خراب
 ز چنگال شهباز نیروش چرخ زبون چون کبوتر بچنگ عقاب
 قضاخیمه دولتش چون فراخت بهسمار نایید بستش طناب
 کند تابدان در یکتا قرین نمین گوهری کرد بخت انتخاب
 بساکی یکی گوهر ناب بود بدو باز پیوست دری خوشاب
 به محبوه باز شد کز عفاف ز مهرند حجاب او در حجاب
 کرامت شعار و سعادت دثار طهارت جواز و خدارت تقاب
 مکارم نهاد و اکابر نژاد معلى نسب فاطمی اتساب
 ز رشکش پری ز آدمی محتجب ز شرمش ملکر از خلق احتجاب
 ز تأثیر این سور کردن پیر دگر باره آمد بهمد شباب
 یکی محفل عیش آراست چرخ که شهبان شد چشم انجم بخواب
 همی ریخت گیوان بر رسم تار ز درج ثوابت لهرهای ناب
 پی خطبه بر جیس محفل ظرا از همی خطبه خواندی بفصل الخطاب
 کمر بسته بهرام مجمر بدست همی عود کردی بر آتش مذاب
 فروزان زمی ساقی مهر چهر بگردش در آورده جام شراب
 نوازنده ناهید رقاصان بکف دف و بر بطن و چنگ و عود و رباب
 ستاده سطرلاب در دست همی جست طالع پی فتح باب
 مه آید بخت در جام شیر و شرک یار است زان سفره ماهتاب

منیر سحاب و سطر عقال	از آن گلشن آب بخت و از آن گلای
برین آذگان در هوا از نشاط	رسن لیل از یاد یسمان شهباب
بشرت همه روز ویر و جوان	بیشو طرب و غم و شیب و شیب و شتاب
رخ دوستان لعلی از تاب می	دل دشمنان نشان بر آتش گلاب
زمین مانده از اسفان در شفقت	نعم ان هذه الشیء عجیب
همیشه بود تا بزم جهان	زمین را در خاک و غبار و شتاب
شاید بزمش سرور و در آن	درنگ آورد تا پیوم الحباب
بگام دل دوستان جاودان	بماند و باد این صفاست بجلاب
غرض آن دو فرخنده اختر شدند	چو از وصل هم خرم و کامیاب
پی سال تاریخ هائیک ز شوق	رقم زد (بمه بدیقین آفتاب)

قصیده

هنگامیکه دوست صاحب و معاصر وی (آذر بیکدلی) در سفر بوده
این قصیده را پی از انشاء آورد او فرستاده است

نسیمی بدل میخورد روح پرور	نسیمی دلاویز چون بوی دلیر
نسیمی چو انقاس عیسی مقدس	نسیمی چو دامان مریم مظهر
نسیمی همه نفخه مشک سارا	نسیمی همه نشاء خمر احمر
نسیمی در آن نلخت مهر پنهان	نسیمی در آن لذت وصل مضمحل
نسیمی از آن حیب جان دامن دل	پراز عنبر اشهب و مشک آذر

چهار باد است حیرانم این باد دلکش	که عطر عیر آرد و بوی عیر
نسیم بهار است گویا که خیزد	ز روی گل تازه و سنبل تر
نسیمی است شبها بگلشن غنوده	ز گل کرده بالین و از سبزه بستر
بر اندام او سوده در چنان و سنبل	در اغوش او بوده سرین و عهر
غلط گرم از طرف بستان نیاید	نسیمی چنین جاقز و معطر
نسیم ریاض جنانست کوئی	که رضوان بدست صبا داده مجمر
نسیم بهشت است و دارد نشانها	ز تفریح تسنیم و ترویح کوثر
که از روی فلما نکشود است برقع	که از فرق حوران ریو دست معجر
ز کیسوی حوران و زلفین غلمان	بدیشان وزد مشکین و معبر
خطا گفتم از باغ جنت نیاید	نسیمی چنان دلکش و روح پرور
نسیمی است از باغ الطاف صاحب	نکودات و نیک اختر نیک محضر
چراغ دل روشن اهل معنی	فروغ شبستان اهل دل آذر
محیط فضایل که دریای فکرش	گران تا گرانست لبریز گوهر
سپهر معالی که بر اوج فکرش	هزاران چو مهر است تابنده اختر
مدار مناقب جهان مکارم	که افلاک عز و شرف را است محور
مراد افاضل ملاد امثال	که بر تارک سرور است افسر
جوادیکه در کف جودش ز خواری	چو خیری بود زرد در خساره زر
گریمیکه بر در کفش ز اهل حاجت	نه بینی تهی دست جز حاقه در
زهی پیش یا جوج شهوت کشیده	دل پاکت از زهد سد سکندر
از آن در طواف تو پوید	که کسب سعادت کند سدا کبر

شب و روز گردند آبای علوی	بشد شوق در گرد این چار مادر
که شاید پدید آید اما نیاید	از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
بمعنای مشکل سرانگشت فکرت	فند آنچه بامه بتان پیوست
بگفتار تا راست تیغ زبانت	فند آنچه با کفر شمشیر پیوست
صور جمله کائنات و تو معنی	عرض جمله حادثات و تو جوهر
جهان بانهیب تو دریا و طوفان	زمین باوقار تو کشتی و لنکر
کلام تو باراح ریحان مقابل	بیان تو با آب حیوان برابر
قون هنر فکرت را مسلم	جهان سخن خامه ات را مسخر
ز کلك بنان تو هر لحظه گردد	نداری ممثل مثالی مصور
که صورتگر چین ندیدست هرگز	بان حسن تمثال و آن لطف یکر
لالی منظوم نظم تو هر يك	در خشنده نجمیست از زهره از هر
که دروادی عشق گماشتگانرا	سوی کعبه گوی یاراست رهبر
کلی میدم مردم از باغ طبع	بلذت چو وصل بتان سمنبر
وفا یشه یارا خداوند گارا	یکی سوی این بنده از لطف بکر
ز رحمت یکی جانب من نظر کن	که چرخم چسان میتودارد بچنبر
تم زاه و جان ز اشك شد در فراق	چو ارباد خاك و چو از آب آذر
تو در غربت ای مهر تابان ویتو	شب و روز من کشته از هم سیه تر
کنون میتودارم سیه روز گاری	چو روی کنه کار در روز محشر
بدل کامهایش از این بود و زانها	یکی دریاورد چرخ ستمگر
کنون مرا دی جز این نیست در دل	کنونم هوایی جز این نیست در سر

که امروز تا از می زند گانی
 چو مینا بترم تو آیم دمام
 بیا خود علی رغم چرخ جفا جو
 بگردون بیمهر مگذار کارم
 ز غربت بسوی وطن شور وانه
 خوش انبزم کاجا نشینیم باهم
 تو بر صدر محفل بر ازنده مولا
 تو محفل فروز از ضمیر منیرم
 بخوانیم باهم غزلیهای رنگین
 بسوزیم داغی بدل آسمانرا
 مرادسترس نیست بار بخوش انگس
 در این کار تو شم بجان لیک چتوان
 هنر پرور ازین اقاویل باطل
 نه مقصود من بود مدحت نگاری
 ترانست حاجت بعد احی آری
 ولی بود از این نظم قصدم که دلها
 نکویند عاجز ز نظم است هاتف
 نیم عاجز از نظم اشعار رنگین
 عروسان ابکار در پرده دارم
 ولیکن چه لازم که دختر دهد کس
 نمی هست در این سفالینه ساغر
 چو ساغر بروی تو ختم مکرر
 بر آرزوی من ایمهر پرور
 که جورش بود بیحد و کینه بیمر
 بخود در رحم فرما بمار حمت آور
 نهان از حریفان خفاش منظر
 منت در مقابل کمر بسته چاکر
 منت مستنیر از ضمیر منور
 تو از شعر هاتف من از نظم آذر
 بدوزیم چشم حسودان اختر
 که ان دولتش هست گاهی میسر
 که نتوان خلاف قضای مقدر
 که الحق نیازی بود بس معطر
 که مدح تو بر ناید از کلمه دفتر
 بس اخلاق نیکوتر امدح کستر
 ز زنگ نهاق است از بس مکدر
 که رویه که خود گاه تظلمند مضطر
 تو دانی در آنان ندارند باور
 همه غرق پیرایه از پای تاس
 بیمهر داماد و بیمهر شوهر

نباشد چو داماد شایسته آن به که در خاله خود شود دین دگر
 در ایجاز گویم که نزدیک دانا سخن خوش بود مختصر خوشتر اختصار
 الا تا قمر غریبه و لاغر آمد ز نزدیک و دوری مهرانور
 محبت تو نزد تو بادا و غریبه عدوی تو دور از تو بادا و لاغر
 ترا جاودان عمر و جاوید عزت مدامت خدا تا ضرورت یاخت یا نور

(قصیده)

در وصف زلزله که زمان اقامت وی در کاشان اتفاق افتاده
 سروده است

گردهام از گوی یار بیهوده عزم سفر
 خوار ملامت پیا خاك ندامت بسر
 از گف خود را یکان دامن امن و امان
 داده و بنهادهام ره سوی خوف و خطر
 خود بعبث اختیار کردهام از روزگار
 فرقت یار و دیار محنت و رنج سفر
 چون سفها خویش را بی سبب افکندهام
 از غرقات جنان در درکات سقر
 هم نفسان وطن جمع بهر انجمن
 وز غم دوری من غرقه بخون جگر

نهم از ایشان جدا بلیتیم بخواست
 دور زهم آشتیان بزرگه سوزی زیر بار
 ره سپر غربتم لیک بود قسمتم
 چشم تروکام خشک از سفر بحر و بر
 با تعب گرم و سرد صیف و شتا ره نورد
 ساخته گاهی پرد سوخته گاهی زحر
 گاه زتف سموم گرم چنان مرز و بوم
 کاهن گردد چوموم در کف هرینجه و در
 گاه بدانگونه سرد کن دم قتال برد
 ز آتش آهنکرافت موم نه بیند اثر
 چون بکشایم زهم دیده بهر صبحدم
 هاویه ساق آیدم بادیه در نظر
 آب در آن قیر کون خاک مخمر بخون
 فتنه در آن رهنمون مرک در آن راهبر
 دیو و دد آنجا بجوش و وحش و سبع در خروش
 من چو سیاع و وحوش طفره زن ره و سپر
 شب چو آرامگاه رو نهم از رنج راه
 بستر و بالین من این حجرست آن مدر

طاق رواقم سحاب شمع و ناقم شهاب
 قوج ذآب و کلاب (۱) همقسم تا سحر
 همدم من مور و مار دام و ددم در کنار
 دیو زمین در فرار غول زمین در حذر
 گاه ز هجران یار گاه بیاد دیار
 با مژه اشکبار تا سحر در سهر (۲)
 بهر من شمرده هر شب و روز آمده
 پاره دل مانده لخت جگر ما حاضر
 یار من دلفکار آدمی دیو سار
 دیدن آن نابکار مر رک جان بیشتر
 صحبت او جان گزاف زویت غم اوقرا
 آلت ضر چون حدید مایه شر چون شرر
 چون بشرش روی و تن لیک گران اهر من
 هست بشر من نیم زامت خیر البشر
 اینهمه گردیده ام رنج سفر دیده ام
 کافرم از دیده ام ثانی آن جانور
 روز و شب اینم قرین روز چنان شب چنین
 زشتی طالع بهین شومی اختر نگر

مملکت بی شمار شهر بسی و دیار
 دیدم و نگشوده بار از همه کردم گذر
 و در بدیاری شدم جلوه ده یار خویش
 آینه دادم بکور قعه سرودم بکفر
 راغب کالای من مشتریان بس و لی
 جنظل و صبرم دهند قیمت قند و شکر
 دن دوسه روزی کشید جانب کاشان و دید
 جنت و خلدی در آن جنتیان را مقر
 روضه از خرمی در همه گیتی مثل
 مردمش از مردمی در همه عالم سمر
 اهل وی الحق تمام زاده پشت گرام
 گز همه شان باد شاد روح نیاو و پدر
 مایل مهر و وفا طالب صدق و صفا
 خوش سخن و خوش آقا خوش صورت و خوش سیر
 بادوسه یار قدیم روز کی آنجا شدیم
 از رخ هم گردشوی و زدل هم زنک بر
 نیمشب ناگهان آه از آن شب قفان
 ساخت بیک لحظه اش زلزله زیر و زبر

ریشه گرفت آنچنان خاک که از هیول آن
 یافت تن آسپان فالج و اختر خدر (۱)
 بس گل بر عنا که شب در بر عیش و طرب
 خفت و سحر در کشید خاک سیاهش بر
 بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک
 بیخبر و کس نیافت دیگر از آنها خبر
 منزلشان سرنگون گشت و برایشان گنوں
 نیست بجز زانغ و بوم ماتمی و نوحه گر
 دوش که در کنج غم پاهجه در دو الم
 تا سحر بود باز دیده اختر شمر
 گاه حکایت گذار پایم از آسیب خار
 گاه شکایت گمان زانویم از بار سر
 گاه نفرت که هست تا کی ازین بخت بد
 شب ز شیم تیره تر روز و روزم بتر
 گاه بحیرت که چرخ چون اسرافا یکی
 می بردم کو بگو می کشدم در بدر
 تا گهم آمد فرا پیری فرخ لقا
 خاک رهش عقل را آمده کحل بصر

میر نه بدرد حی بلند نه شمس ضحی
 شمس نه نور خدا چون خضر اندر خضر
 عقل نخست از کمال صبح دوم از جمال
 عرش برین از جلال چرخ کهن از کبر
 گفت که وز کجا گفتم از اهل وفا
 گفت چه داری یار گفتمش اینک هنر
 خنده زنان گفت خیز و یحک از اینجا گریز
 هی منشین الفرار گفتمش این المهر
 رفت روان میشتاب تا در دولت جناب
 گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بیخبر
 در گه شاه زمان سده فخر جهان
 صفدر عالی تبار سرور والا گهر
 وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه
 شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر
 جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم
 زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر
 مهر مدارم شعاع ماه منساقب فروغ
 بحر معالی گهر ابر لالی مطر
 خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام
 رستم کسری شکوه کسری جمشید فر

آید ازو چون میان قصه تیغ وستان
 نامه رستم مخوان نام تهمتن مبر
 ای دژ تو خرم جهان چون ز صبا گلستان
 ای بتو کیتی جوان چون شجر از برك و بر
 روضه اجلال را قد تو سرکش نهال
 دوحه اقبال را روی تو شیرین ثمر
 پایه گاه تو را دوش فلک تکیه گاه
 جامه جاد تو را اطلس چرخ آستر
 با کف زور آورد کوه گران سنگ گاه
 با دل در یورت بحر جهان يك شمر
 روز گمان کز کمین خیزد گردون بکین
 وز دل آهن شرار شعله کشد بی حجر
 هم ز خروش و فتان پاره شود گوش چرخ
 هم ز غبار و دخان تیره شود چشم خور
 فتنه زیکسو زند صبحه که جانها مباح
 چرخ زیکسو کشد نعره که خونها هدر
 تیغ زن خاوری رخس فلک زبردان
 ککم کند از بیم جان جاده باختر
 یازی چون دست و پاسوی عنان ور کیب
 رخس گهر پوش زیر چتر مرصع زبر

تیغ یعاتی بدست ناچرخ هندی بدوش
 مغر رومی بفرق جوشن چینی پر
 هم بختان دوان دولت و اقبال و بخت
 هم برکات روان نصرت و فتح و ظفر
 خصم تو هر جا کشد ناله این الحناص
 از همه جا بشنود زمزمه لاوذر
 آتش رحمت کند مزرع آمال خشک
 آب حیات کند مرتع آجال تر
 تا بتوالی زند صبح بر این سبز خشت
 از خم چوکان سیم لطمه بران گوی زر
 بادر دشمنان درسم یکران تو
 از خم چوکان تو گوی صفت لطمه خور

قصیده

روای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن
 عبیر آمیز گردان حبيب و غنبر یز کن دامن
 نخست از کرد کلفت پیکر سیمین روحانی
 مصفا ساز در گلشن بآب چشمه روشن

بناتك تن پوش آنكه حریر از لاله خمر
 بروی یكدگر چون شاهد گل هفت پیراهن
 ز رنگین لاله گلگون قصب در پوش برینگر
 ز گلگون غنچه رنگین حلی بر بند بر گردن
 گلاب تازه بر اندام ریز از شیشه نرگس
 غیر تربه پیراهن فشان از حقه سوسن
 چو رعنا شاهدان سیمبر دامن كشان بگذر
 بطرف جویبار و صحن باغ و ساحت گلشن
 بنرمی غنچه سیرابرا از دل گره بكشا
 بهمواری گل شادا برا زرخ نقاب افكن
 بهر گلشن گلی بینی كز بوی وفا آید
 نشانش اینكه نالد ببلبل زاریش پیرامن
 بچین از شاخسار و حیب و دامن پر كن و بنشین
 بزیر سبزه نورسته زیر چتر نسترون
 بطرزی خوب و دلکش دسته ها پر بند از آن گله
 چو نقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن
 میان دستهای گل اگر بینی خسی بر كش
 کنار بر گهای گل اگر خاری بود بر كن
 بكف بر گیر آن گلدسته ها را پس خرامان شو
 بر آن دستهای گل برسم ارمغان از من

بهالی محفل دارای جم شوکت هدایت خان
 که تاج سرودی بر سر نهادش قادر دوالمن
 سرافرازی که تاپیرایه بندد بر سکهلاه او
 صدف از ابر نیسانی بگوهر گردد آهستن
 جهان بختی که چون در جنبش آید بحرا احسانش
 بکشتی مخلق پیمایند گوهر نه بسنگ و من
 جوان بختی که چون در بارش آید ابر انعامش
 شود هر خورشید چین بینوا دارای صد خرمن
 درم ریزد دودستش صبح و شام و گوهر افشانند
 یکی چون باد فروزدین دگر چون ابر در بهمن
 نشیند چون بایوان بانگین و خامه و دفتر
 بر آید چون بمیدان باستان و مغفر و جوشن
 هم از رشک بنانش سر کند پیر سپهر افغان
 هم از یم سنانش بر کشد شیر فلک شیون
 به چاه قهر او صد بیژن است و دست لطف او
 ز قهر چاه غم بیرون کشد هر روز صد بیژن
 در آن میدان ده از گرد سواران گلشن گیتی
 به چشم کینه اندیشان نماید تیره چون گلشن
 که از درماندگی زخمی اعانت خواهد از سنبل
 که از بیچارگی دشمن حمایت جوید از دشمن

اعل در گریه هرجانب گذارد در هزیمت یا
 اجل در خنده از هرسو برون آرد سر از مکن
 بفرود شوکت و اقبال و حشمت چون گذارد یا
 چو خورشید جهان آرا فراز نیلگون توسن
 بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش
 بسر بر مغفوری از زر بر حقتانی از آهن
 بر رمح و گرز و تیر و تیغ در دشت نبرد آید
 پلنگ آویزو از در بند و پیل انداز و شیر اوژن
 سر دشمن بزیر پالهنك آرد چنات آسان
 كه چابك دست خیاطی كشاند رشته درسوزن
 زهی از درك اقصی پایه جاهاست خرد قاصر
 ز احصا فزون از حد كمالات زبان الكن
 زمام خلق عالم گر بكف دارد چه قخر او را
 نمی نازد بچوپانی شبان وادی ایمن
 ادیب فكرت آن داناست كاطفال دبستانش
 ز فرط زیر کی خوانند چرخ پیر را كودن
 كشاید قهقهه جانبخش لطف بوی بهرامج (۱)
 زداید لعمه جانسوز قهرت زنك بهرامن (۲)

(۱) بهرامج - یدد مشک است - (۲) بهرامن - نوعی از باقرت است -

فروزد شمع اقبال بنور خویش آری
 چراغ مهر عالم تاب مستغنی است از روغن
 عجب نبود اگر در عهد جود و دور انعامت
 نهی ماند از گهر دریا و خالی شد دراز معدن
 کف جود تو در دامن خلق افشاند هر گوهر
 که دریا داشت در گنجینه یاگان داشت در مخزن
 فلک مشاطه رخسار جاه تست از آن دایم
 گهی گلکوه ساید در صدف که سرمه درهاون
 جهاندارا خدیوا کامکارا روز گاری شد
 که یزد خاک غم بر فرق من این کهنه پرویزن (۱)
 بدان سان روز گارم تیره دارد گردش کردون
 که روز و شب نمیتابند مهر و ماهم از رو زن
 چنان سست است بازارم که میگاهد خریدارم
 جوی از قیمت من گر فروشندم یلک ارزن
 رسد بر جان و تن هر دم زد و نان و ز نادانان
 در آن بازارم آزاری که نتوان شرح آن دادن
 همانا مؤبدی پیرم کن آتش خانه بر زین
 فتادستم میان جر که اطفال در بر زین

کهن اوراق مصحف را چه حرمت در بر آملن
 که رو بند از پر جبریل خاک پای اهریمن
 غرض از گردش گردون و دور اختران دارم
 شکایتها که شرح آن ز هاتق نیست مستحقین
 شکایت خاصه از بهمهری گردون ملال آرد
 سخن کوتاه که از هر داستانی اختصار احسن
 الا تامل و ماه و اختران در محفل گردون
 همی ریزند صاف و درد می درجام مرد و زن
 بزم ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش
 بقصرت مهر پرور شاهدان همراهه زانو زن
 همه خوشبوی و عطر خوی و شیرین کوی و شکر لب
 همه گل روی و سنبل موی و سوسن بوی و نسرين تن

(قصیده)

دارم از آسمان زنگاری زخمها بر دل و همه کاری
 بامن اکنون فلک دران خداست از جگر خواری^(۱) و دل آزاری
 که باو جان دهم به آسانی او ستاند ز من بدشواری
 گفتم از جور چرخ ناهموار شاید اروار هم بهمواری

(۱) جگر خواری - کنایه از رنج و محنت است

لبرم عهد استخوانم و نکشید چرخ با اثر درخت رفتاری
 گفتم از بخت خسته خواهد رفت هم زبونی هم نکو نیاری
 صورت دوم بلند گشت و نکرد ز اولین خواب میل پنداری
 دوش چون رونهاد خسرو زنگ سوی این بوستان زنگاری
 شب چنان تیره شد که وام گرفت کوئی از روزگار من تازی
 سوی خلوتسرای طبع شدم یابم از غم سکر پیچاری
 دیدم آن خانه را زویرانی چند دارد هوای مهمانی
 غم در آنجا مجاور و شادی گذر آنجا نکرده پنداری
 نو عروسان بکر افکارم همه در دلبری و دلداری
 غیرت گلرخان یغمائی رشک مه طلعتان فرخاری
 در زوایای آن نهشته غمین مهر بر لب ز نغمه گفتاری
 کرده اند ردهان ضوا حکشان لبشان را ز خنده مسعاری
 غمزه شانرا نه شوق خونریزی طمره شانرا نه میل طراری
 زلف مشکیشان برافشانده کرد بر چهره های کلناری
 سرو برشان ز گردش ایام از حلی عاطل از حلال عاری
 همه خندان بطرز گفتمم خوی شرم از جبینشان جاری
 چه فتادت که نام ما نبری چه شد آخر که یاد ما ناری
 شاد گزدام عشق آزادی جستی و رستی از گرفتاری
 نیست گرفتن دلبری که دران داستان های نغمه پنداری
 ور گریمی نه سر بلند و جواد که بمدحش سری فرود آری

خود را بآب طبع و فضل و هنر نیست یکن در این زمان باری
 که باو تا جمال نعمائی از رخ ما قباب برداری
 سرد هنگامه که یوسف را نکند هیچکس خریداری
 گفتم ای شاهدان گلرخسار که نه بیند زرد رخساری
 نیست ز اهل هنر کسی کار و ز بشما باشدش سزاواری
 جز صاحبی که در سخن او راست رتبه سروری و سالاری
 چاکر اوست جان خاقانی بنده او روان مختاری
 بکهر زانوری بود انور آری این نور است و آن تاری (۱)
 نیست موسی و معجز قلمش کرده باطل رسوم سجاری
 نیست عیسی و کشته از نقشش روح در قالب سخن ساری
 سخنش داروئی که میبخشد کاه مستی و کاه هشیاری
 ای بخلق لطیف و خوی جمیل مظهر لطف حضرت باری
 از زبان و دل تو گوهر ناب ریزد و خیزد این و آن آری
 بحر عمان و ابر نیساتند در کهر زائی و کهر باری
 ابلق سرکش سخن داده زیر ران تو تن برهواری
 لب گشودی زدند عطاران مهر بر نایب های تاناری
 باده را جبار دزدی تو خاک بدشاید دکان عطاری
 آفرین بر بنان و خامه تو که از اینها چها پدید آری

(۱) نیست تاری بانوری دادن کنایه است برک و مسبب ارتکاب این

گونه گناهان تعصب نشیج است

چهار انگشت نی تعالی الله بدو انگشت خود مکهرداری
 در یکی لحظه بر یکی صفحه صد هزاران نگار بنگاری
 ای وفا پیشه یار دیرینه که قزون باد با منت باری
 کر ز کردون شکایتی کردم از جگر ریشی و دل افکاری
 نه ز کم ظرفی است و کم تایی نه ز بی برگی است و بی باری
 ر حق هاتق این کمان نبری این سخن را فسانه نشماری
 خون دل میچکد از این نامه کر بدست اندکی بیفشاری
 کرد جابر دلم چو مرگز تنک گردش این محیط پرکاری
 درد و داغی کز دست بردل من شرح آن کی توان ز بسیاری
 یکی از داد های من اینست که سپهرم ز واژگون کاری
 داده شغل طبابت و زین شغل بچاگران مراست یزادی
 من که عار آیدم ز جالینوس گندم کر بخانه پاکاری
 فلک انباز کرده ناچارم با فرومایگان بازاری
 رسد از طعنشان بمن لاهی دل خراشی کهی جگر خواری
 اف بران سرزمینکه طعنه زنند زاغ دشتی بکبک گهساری
 من و این شغل دون و آن شرکا با همه ساختم بناچاری
 چیست سودم از این عمل دانی از عزیزان تحمل خواری
 در مرض خواجگان منخواهند هم مداوا و هم پرستاری
 صدره از غصه من شوم بیمار تا یکی شان رهد ز بیماری
 چون شفایافت به که باز اورا چشم پوشی و مرده انگاری

که گمان داشت گزیند در کار غیبی رسد به بطاری
هم ز بطاریش نباشد سود جزیب (۱) خزان پرواری
تا زند حقه برق نیسانی تا کند گریه آب آزاری
قوسانت بخنده و شادی دشمنات به گریه و آزاری

(قصیده)

در ستایش شهر قم

حبذا شهری که سالار است دروی سوزوری
عدل پرور پسادشاهی داد گستر دلاوری
شهری آبش جان فزا ملک کی هوایش دلگشا
شهریارش دلنوازی و آیش جان پروزی
شهری از قصر جنان و باغ جنت روضه
شهریاری لطف و انعام خدا را مظهری
روضه خاکش عیرو روح پرور روضه
سروری در وی امیر و عدل پرور سروری
جیست دانی نام آنشهر و کدام آنشهریار
کین دورا در زیب و فرثانی نباشد دیگری

نام آنکه در قلم تاجدار البلاد ام آخری
شماره شصت و سه از آل پیمبر دختری
دختری که در روزان نیاید همسری
دختری که مادر گیتی نژاید خواهری
دختری که با سوختن چراغش یک
تا با هم تیتا امامی جوته یا پیمبری
بنت شاه اولیا موسی ابن جعفر فاطمه
شمار بود روح القدس نیزون در که چاکری
ماه بطحا زهرا شرب چراغ قم که دوخت
دست حق بردامن پاکش ز عصمت چادری
شهریار آنولایت و آلی آن مملکت
زیند الخاق کسری آینهی تهمتن کوهری
خان دارا شان جم فرمان کی دربان حسین
آنکه قرزنددی بفرار نژاد از مادری
آنکه اوج قدر را بخشش فروزان کوکبی است
آستان مجید را رویش فروزان اختری
آنکه پیر تارک و بالای او پرداخته است
چرخ سیمین جوشنی خورشید زربین مختری
بر عروس دولتش مشاطه بخت بلند
هر دم از فتح و ظفر بندد گر گون زیوری

دایه گردون پیر آمد شد بسیار ~~کرد~~
داد تا دو شیزه دولت بچون او شوهری
افسرش بر فرق فرا یزدی بس گو باشد
بر سر از دانگی زروده دانه دوش افسری
از خم انعام و مینای ثوابش بهره داشت
هر سفالین کاسه دیدیم و زرین ساغری
اینکه نامش چرخ ازرق کرده انداز مطبخش
تیره کون دودیت بالا رفته با خاکستری
تا زند بر دیده اعدای او هر صبح مهر
چون برون آید بهر انگشت گیرد نشتری
از کمالاتش که توان حصر جستیم شمه
از ادیب عقل طوماری گشود و دفتری
خود به تنها بشکند هر لشکری را کرچه هست
همریش ز اقبال و بخت و فتح و نصرت لشکری
امن را تا پاسبان عدل او بیدار کرد
ظلم جوید باد پائی فتنه جوید بستری
شهر قم گز قندی باد حوادث دیده بود
آنچه بیند مشیت خاکی از عبور صرصری
در همه این شهر دیدم بارها بر پا نبود
کهنه دیواری که بر وی مرغی افشاند پری

از قدم او در دولت برویش باز شد
 گوئی از فردوس بگشودند بر رویش دری
 شد بسمی او چنان آباد کاهل آت دیار
 مصر را ده می شمارند و ده مستحقری
 یش ازین گر هر ده ویران بحالش می گریست
 حقد اگون بر هر اقلیمی و بر هر کشوری
 کرد بر پا بس اساس نو در آن شهر گهن
 دادش اول از حصاری تازۀ زیبایی و فری
 لوحش الله چون حصار آسمان ذات البروج
 فرق هر برجی بلند از فرق دان سامنظری
 شوخ چشمان فلک شبها پی نظاره اش
 از بروج آسمان هریک برون آرد سری
 باره چون سد اسکنند بر کرد قم کشید
 لطف حقش یاور و الحق چه نیکو یاری
 عقل چون دید از پی تاریخ این حصن حصین
 گفت «سدى نيك كرد قم کشید اسکندری» (۱۱۹۷)
 ای بر خورشید رایت مهر گردون ذره
 آسمان در حکم انکشت تو چون انگشتی
 باکف دریا ذرات هفت دریا قطره
 پیش خرگاه جلال هفت گردون چنبری

حال زار من چه پرسی این نهی کنز روی تو
 دورماند ستم چو دور از روی خورشید و یوسفی
 بسوی دود عنبرین من گواه من کم چرخ
 میگو افکنند است چون عودم بسوزان منجمری
 روزها پیدار و شبها غمزه از بس دیدم ام
 ز اجتران هر يك جدا می سوزدم چون اختری
 گر ستودم حسن اخلاق تو را دانی که نیست
 از خطیلم دنیوی چشمم بختیلم یا تری
 قمری و بلبل نه مدح سرو و وصف دل کنند
 روزوشب از سرو و گل سیمی نخواهند وزری
 خلق نیدو هر کجا هست آن درخت خرم است
 گو بجز مدح و ثنای خلق بر ندارد بری
 طبع من بحرست پهناور که ریزد بر کینار
 که دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری
 کی رهین کسی شود دریا که گو گیرد زایر
 قطره آبی دهد وایس درخشان گوهری
 شاد باش و شاد زی کین بزم و این آوازهگاه
 مانده از سلطان ملکشاهی و سلطان سنجری
 من به نیروی تو در میدان نظم آویختم
 هیچ دانی با که با چون انوری کند آوری

هم بامداد نسیم لطفت آمد بر صکنار
 از چنین بحری سلامت کشتی بی لنگری
 راستی تدیشم از تیغ زبان کس نه هست
 در نیام کام همچون ذوالفقارم حنجره
 منکه نظم معجز فصل الخطاب احمدیست
 شمرم جز باد سرد افسون هر افسونگری
 ریشمانی چند اگر جنبد با فسون نازد
 تاب چون گردد عصا در دست موسی اژدری
 هاز و هان هاتف چه گوئی چستی و کبستی
 لاف بیش از بیش چند ای کمتر از هر کمتری
 لب فرو بند و زبان در لیش ره ایجاز گیر
 تا نکر دیدستی از اطناب بار خاطری
 تا گذارد گردش ایام و یزد دور چرخ
 تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری
 دوستان را کلاهی بر سر از عز و شرف
 دشمنان را بفرق از ذل و خواری معجری



(غزلیات هاتف)

(حرف الف)

سوی خود خوان بگرهم تا صفه جان آرم تورا
 خان تار افشان خاک آستان آرم تورا
 ز کدامین باغی ای مرغ سحر با من بگوی
 تا یسام طایر هم آشیان آرم تورا
 من خموشم حال من میرسی ای همدم که باز
 نالم و از ناله خود در فغان آرم تورا
 شکوه از پیری گنی زاهد یا همراه من
 تا بمیخانه برم پیر و جوان آرم تورا
 ناله بی تاثیر و افغان بی اثر چون زین دو من
 بر سر مهر ای مه نا مهربان آرم تورا
 کر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم
 تا بحرف ای دلبر نا مهربان آرم تورا

در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر
یاد از بی برگی فصل خزان آرم تو را
✽ خاستی از قصه عشق بتان هاتف چرا ✽
✽ باز خوانم بر سر این داستان آرم تو را ✽

بگردون میرسد فریاد یارب یاربم شبها
چاشد یارب در این شبهای غم تأثیر یارها
بدل صد گونه مطلب سوی او رفتم ولی ماندم
زیم خوی او خاموش و در دل ماندم مطلبها
هزاران شکوه بر لب بود یارانرا از خوی تو
بشگر حقه آمده چون لبت زد مهر بر لبها
ندانی گر ز حال تشنگان شربت وصلت
به بین افتاده چون ماهی طیان برخاک طالبها
جدا از ماه رویت عاشقان از چشم تر هر شب
فرو ریزند لوب تا فرو ریزند کوکها

✽ چسان هاتف بجا ماند کسی را دین و دل جانی ✽
✽ که درس شوخی آموزند طفلان را بمکتبها ✽

جوانی بگذرد یارب بکام دل جوانی را
که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را
بقتل گویی ای زیبا جوان و من درین حسرت
که از قتل کهن پیری چه خیزد نو جوانی را

تمام مهربانان را بخود نامهربان کردم
 بامیدی بکس سازم مهربان نامهربانی را
 چه باشد جا دهی ای سروسرکش در پناه خود
 تذرو بی پناهی قمری بی آشنایی را
 ممکن آزار جان هاتف آورده جان دیگر
 گزین افزون نشاید خست جان خسته جانی را

جان بجایان کی رسد جانان کجا و جان کجا
 ذره است این آفتاب آن این کجا و آن کجا
 دست ما گیرد مگر در راه عشقت جذبه
 ورنه پای ما کجا وین راه بی پایان کجا
 ترك جان گفتم نهادم با بصرای طلب
 تا در آن وادی مرا از تن برآید جان کجا
 جسم غم فرسود من چون آورد تاب فراق
 این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا
 در لب یار است آب زندگی در حیرتم
 خضر می رفت از پی سرچشمه حیوان کجا
 چون جرس باناله عمری شد کهره طی میکند
 تا رسد هاتف بگرد محمل جانان کجا
 کو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدنها
 من و این دشت بی پایان و بی حاصل دویدنها

تو بیک وعده و فارغ ز من هر شب بخواب خوش
 من و شبها و درد انتظار و دل طپیدن
 نصیحتهای نیک اندیشیت گفتیم و نشنیدی
 چها تا پشت آید زین نصیحت ناشتیدنها
 رو بآل بحسرت ریخت در گنج قفس آخر
 خوشا ایام آزادی و در گلشن دویدن
 کنون در من اگریزند بخواری و غضب بیند
 کجارت آن بروی من بشوق از شرم دیدنها
 ❀ تغافلهای او در بزم غیرم گشته بود امشب ❀
 ❀ نبودش سوی من هفت گر آن دزدیده دیدنها ❀
 بزم دوش یار آمد بهمراه رقیب اما
 شبی با او بسر بردم ز وصلش بی نصیب اما
 مرا بی او شکیائی چه می فرمائی ای همدم
 شکیب آمد علاج هجر دایم کوشکیب اما
 زهر عاشق رموز عشق مشنو سرعشق گل
 زمرغان چمن ندوان شنید از عندلیب اما
 خورد هر تشنه لب آب از لب مردم فریب او
 از آن سرچشمه منم میخورم گاهی فریب اما
 ❀ بحال مرگ افتاد است هاتق ای پرستاران ❀
 ❀ طیبش کاش می آمد بیالین عنقریب اما ❀

جان و دلم از عشقت ناشاد و حریفین بادا
 غمناک چه میخواهی مارا تو چنین بادا
 بر کشور جان شاهی ز اندوه دل آگاهی
 شادش چون میخواهی غمکین تر ازین بادا
 هر سرو که افرازد قد پیش تو و نازد
 چون سایه ات افتاده بر روی زمین بادا
 با مدعی از یاری گاهی نظری داری
 لطف تو باو باری چون هست همین بادا
 جز کلبه من جایی از رخس فروتائی
 یا خانه من جای یا خانه زیور بادا
 گر هست وفا گفتمی هم در تو گمان دارم
 در حق منت این ظن برتر زیقین بادا
 پیش از همه کسی افتاد در دام غمت هاتف ❀
 امید صکرین غم شاد تا روز پسین بادا ❀
 ناله آن حمل نشین چون راند از منزل مرا
 جان قفای ناله رفت و دل پی حمل مرا
 ز آتش اشکم گنی تا داغ هر شب میشود
 شمع بزم غیرو می خواهی در آن محفل مرا
 بعد عمری زد بمن تیغی و از من در گذشت
 کشت لیک از حسرت تیغ دگر قاتل مرا

یارها گفتم که بیکانش زدل بیرون کشم
عهدها کردم ولی برنامد این از دل مرا

خط بر آوردی و عاشق گشتی آخر کرد عشق

غرقه در دریا تو را آسوده در ساحل مرا

چهاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی

مشکل از تدبیر آسان گردان مشکل مرا

گل خواهد کرد از گل ما خاری که شکسته در دل ما

از کوی وفا بروی نیائیم دامن گیر است منزل ما

مرغان حرم ز رشک مردند چون بال فشاند بسمل ما

نام کنهی نبردنا گشت ما را بچه جرم قاتل ما

کار دگر از صبا نیامد جز کشتن شمع محفل ما

بیرحمی برق بین چه پرسی از گشته ما و حاصل ما

خندد بهزار مرغ زیرک در دام تو صید غافل ما

چهاره هاتف آخر بمکتب عشق

طفلی حل کرد مشکل ما

نوید آمدن یار دلستان مرا

بیار قاصد و بستان بموده جان مرا

فغان و ناله کنم صبح و شام و در دل یار

فغان که نیست اثر ناله و فغان مرا

فغان که تا بکستان شدفت گل بادی

وزید و زیر و زبر کرد آشیان مرا

✽ مرا چنگز تو ویرانه ایست هر شب جای ✽
✽ که سوخت آتش هجرتو خالمان مرا ✽
بصدد کوی تو میرحم عاشقان زوطنها

روان شوند فکنده بدوش خویش گفتها
✽ فغان که در همه عمر یاکس سخن نشنیدی ✽
✽ زما و میشنوی زین سبب زخلق سختها ✽
روز وصلم به تن آرام نباشد جان را

که دمام کند اندیشه شب هجران را
✽ آه اگر عشوه گریهای زلیخا سازد ✽
✽ غافل از حسرت یعقوب مه کنعان را ✽
آنمی کشد از دور ز کوی تو بمیرم

کز مردن من غیر رساند خبر آنجا
(حرف بآه)

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

مهی کز دوریش در خاک خواهم گردجامشب
بیخا کم ککومیا فردا بیالینم بیا امشب
مکوفردا برت آیم که من دور از تو تافردا
نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب
زمن او فارغ و من در خیالش تا سحر کایا
بودش یارش که و کارش چه و جایش کجای امشب
شدی دوش از بر امشب آمدی اما زیتابی
کشیدم محنت صد ساله هجر از دوش تا امشب

شب هجر است و دارم بر فلک دست دعا اما
 غیر از مرگ حیرانم چه خواهم از خدا امشب
 خوف دادم جو امروزم بیدانه خواهد شد
 گر قلم هم جو دیشب گشت یامن آشنا امشب
 بدارم طاقت هجران جو شبهای دگر هاتم
 آنچه یار از من شود دور و چه جان از تن جدا امشب
 بوده است یار یمن اگر دوش یار رقیب
 یا من یقتل میرسم امروز یار رقیب
 شکر خدا که مرد بنا کامی و ندید
 مرگ مرا که میطلبید از خدا رقیب
 بپای شرح درد جدائی چنان دهم
 چون یک نفس نمیشود از وی جدا رقیب
 هم آشناست بانو و هم محرم ای دروغ
 ظلم است با سگ تو بود آشنا رقیب
 در عاشقی هزار غم و دردهست و نیست
 دردی ازین بتر که بود یار با رقیب
 با هات آنچه کرده که او داند و خدا
 بیند جزای جمله بروز جزا رقیب
 شب وصل است و یاد لبر مرالب بر لبست امشب
 شبی کز روز خوشتر باشد آنشب امشب است امشب

چشمی روی آنمه بینم از شوق و بسد حسرت
زیم صبح چشم دیکرم بر کو کبست امشب
بزدلا بردار از لب مهر خاموشی و باد بپر
سرخ آغاز کن هنگام عرض مطلبست امشب
(حرفی قاء)

چون شبهه دل گر ازستم آسمان پراست
مینای ما تهی است دلما از آن پراست
ای عنده لب باغ محبت گل وفا
کم جو ز گلبنی که بر آن آشیان پراست
خالیست کز خم فلک از باده نشاط
غم نیست چون زمی خم پیرمغان پراست
سرو تو را بتزیت من چه احتیاج
فخل رطب فشان تو را باغبان پراست
جانی نماند لیک اگر جات طلب کنی
بهر تن ضعیف من این نیم جان پراست
هاتف بمن ز جور رقیب و جفای یار
کم گوش سخن که گوشم ازین داستان پراست
قاصد بخاک بر سر کویش فتاده کیست
بر خاک آستانه او سر نهاده کیست
چون برسند آید و خلقیش در رکاب
همراه او سواره کدام و پیاده کیست

در کوی او عزیز کدام است و کیست خوار
 در بزم او نشسته گه و ایستاده کیست
 عزت زحرمان بر او بیشتر کراست
 دارد کسیکه حرمت از ایشان زیاده کیست
 آنکس که ساغر می نایش دهد کدام
 و آنکس که میستاند از و جام باده کیست
 رندی که باز بسته در عیش بر جهان
 تنها بروی او در عشرت گشاده کیست
 اغیار سرنهاده فراغت ییای یار
 محروم تر ز هاتفا از پافتاده کیست
 ز غمزه چشم تو یک تیر در کمان نگذاشت
 که اول از دل مجروح من نشان نگذاشت
 ز بیوفائی گل بود مرغ دل آگاه
 از آن به گلبن این گلشن آشیان نگذاشت
 ز شوق دیدن آنکس ستم نکر که شدم
 رضا برخنه دیوار و باغبان نگذاشت
 رسید کار بجائی که یار بگذارد
 ز لطف بردل من دستی آسمان نگذاشت
 ز ناز بردل پیرو جوان در این محفل
 کدام داغ که آن نازنین جوان نگذاشت

❦ **مکاشف ز سگات بود هات را** ❦

❦ **ز استان تو افس جور پاسبان نگذاشت** ❦

هر گزم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست

عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست

هر شب از افغان من بیدار خلق اما چسود

آنکه باید بشود افغان من بیدار نیست

در حرمش بار دارم لیک در پیرون در

کرده‌ام جاتا چو آید غیر گویم یار نیست

دل به پیغام وفا هر کس که می‌آرد زیار

می‌دهم تسکین و می‌دانم که حرف یار نیست

گلشن گویش بهشتی خرم است اما دریغ

کز هجوم زاغ یک بلبل درین گزار نیست

❦ **سر عشق یار بایستگان هات مگو** ❦

❦ **مکوش این نا اشنایان محرم اسرار نیست** ❦

حرف غمت از دهان ما جست یا آتشی از زبان ما جست

رو جانب دام یا قفس کرد هر مرغ کز آشیان ما جست

یکیک ز نشان فرا تر افتاد هر تیر که از گمان ما جست

آتش بسپهر زد شراری کز آه شرر فشان ما جست

غیر از که شنید سر عشقت حرفی مگر از دهان ما جست

زان سان که خورد نسیم بر دل تیر تو زاستخوان ما جست

هاتف جو شراره که ناله

زاتش جهد از میان حاجت

لبم خموش ز آواز مدعا طلبی است

که مدعا طلبیدن زیار بی ادبی است

حکیم جام خم و آب خضر چو نگوید

مراد جام زجاجی و باده عنبی است

برای زهر غم روزگار تو یاقی

مفید نیست و گر هست بساده عنبی است

نرفجم از سخن تلخ گویدم که ز بی

شکر فشان لبش از خندهای زیر لبی است

شب از جفای تو مینالم و چومی نکرم

همان دعای تو با ناله های نیم شبی است

یک ککرشمه چشم فونکر تو شود

یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی است

برد دل از همه کسی نظم او که هاتردا

ملاحات عجمی و فصاحت عربی است

ای باده زخون من بجات این می بقدر بود مدامت

خونم چومی از گشی حلالیت می یمین اگر خوری حرامت

مرغان حرم در آشیانها در آرزوی شکنج دامت

بالای بلند خوشخرامان افتاده شیوه خرامت

ماد قلککش ز چشم افتاد دید آنکه چومه بطرف بامت

قال که برد بر تو نسام آنکس که زمن شنیده نامت

هر کس بغلامی تو نژد

هاتف بغلامی غلامت

گفتم نکرَم روی تو گفتا بقیامت

گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت

گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق

گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت

هر جا که یکی قامت موزون نکرد دل

چون سایه پایش فکند رحل اقامت

در خلدا گر پهلوی طویم نشانند

دل میکشدم باز بآن جلوه قامت

عمر همه در هجر تو یکدشت که روزی

در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت

دامن ز کفم میکشی و میروی امروز

دست من و دامان تو فردای قیامت

امروز بسی پیش تو خوارند و پس از مرگ

بر خاک شهیدان تو خار است علامت

نصیح که رخس دیده کف خویش برید است

هاتف بچه رو میکندم باز ملامت

چکویمت که دلم از جدائیت چونست

دلم جدا ز تو دل نیست قطره خونست

تو کرده دل من خون و تاز غصه کنی
 در باره خون بدلم پرسیم دلت چو نیست
 نه زلف و خال و رخ لیلی آن ده گر چیز است
 که آفت دل و صبر و قرار معجون است
 ز مورد کعترم و میلشم بقوت عشق
 بدوش باری کر حد پیل افزونست
 زمن بریدی اگر مهر بی سبب دادم
 که این نه کار تو این کار کار گردونست
 اگر بقامت موزون کشد دل هاتق
 نه جرم او که تقاضای طبع موزونست
 يك كریمان نیست گزید ادا نمه پاره نیست
 رحم گویا در دل بی رحم آن مه پاره نیست
 کودلی از آن دل بی رحم سنگین نیست چاك
 كو كریبانی کر آن چاك كریبانی پاره نیست
 ای دلت در سینه سنك خار به با من جور بس
 در تن من آخر این جانست سنك خار به نیست
 گاه گاهم بر رخ او رخصت نظاره هست
 ليك این خون کشته دل را طاعت نظاره نیست
 جان اگر خواهی مده تا میتوانی دل زدست
 دل چورقت از دست غیر از جان سپردن چاره نیست
 کامیاب از روی آن ماهندیاران وطن
 بی نصیب از وصل او جز هاتق آواره نیست

مطلب و مقصود ما از دوجهان اوست اوست
 اوجمه مفر است مفر هر دوجهان پوست پوست
 (حرف جیم)

شود از باد تا شمشاد گاهی راست گاهی کج
 جلوه سرو قدت باد گاهی راست گاهی کج
 ز بهر گشتن خارا برای سجده شیرین
 شدی در یستون فرهاد گاهی راست گاهی کج
 صجب بود گز آهه قاشش در پیچ و تاب افتد
 که کرد شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج
 تو دی میرفتی و هائف بدببال تو چون سایه
 باد بخت راه میافتاد گاهی راست گاهی کج
 (حرف دال)

یمن و غیر اگر باده خورد نوشش باد
 یاد من گو نلکند غیر فراموشش باد
 یار بی غیر که می در قدحش خون گردد
 خون من گر همه ریزد قدح نوشش باد
 سرو اگر جلوه کند با تن عریان جیمن
 شرمی از جلوه آن سرو قبا پوشش باد
 دوش میگفت که خونت شب دیگر ریزم
 امشب امید که یاد از سخن دوشش باد

تنگ یار است که یاد آرد از اختیار مبدام
 نام این فرقه بد نام فراموشش باد
 دل که خورده به اندوه و فراق همه عصر
 با خیالت همه شب دست در آغوشش باد
 هاتق از جور تو دم می نرزد لیک ترانه
 هر می از چشم پر آب و لب خاموشش باد
 بتان نخست چو در دلبری میان بستند
 میان بکشتن یاران مهربان بستند
 دعا اثر نکند کز درم تو چون راندی
 بروی من همه درهای آسمان بستند
 مگر میان بتان روی آتشم دیدند
 که اهل صومعه ز نار بر میان بستند
 به آشیانه بستند خدایان دل
 اگر دو روز دزین گلشن آشیان بستند
 فغان که مدعیان از جفا برون کردند
 مرا ز شهر و سرا راه کاروان بستند
 رساند کار بجائی جفای گلچینان
 که در معاینه بر روی باغبان بستند
 چو جفا کشان سخنان با تو داشتند ولی
 چو هاتق از ادب عاشقی زبان بستند

با خرخان چه نشینی و زلی جامی چند
 یاد کن یاد ز ناکامی نا کامی چند
 یمنو احوال مرا در دل شبها داند
 هر که بی همجو توئی صبح کند شامی چند
 باده با مدعیات میگشی و میریزی
 خون دل در قدح خون دل آشامی چند
 بوسه چند ز لعل لب تو میطلبم
 بشنوم تا ز لب لعل لب تو دشنامی چند
 گر چه در بادیه عشق بمنزل نرسی
 اینقدر بس که در آن راه زنی گامی چند
 هاتق سوخته کرسو خنگان و حشمت داشت
 مبتلا گشت به مصیبتی خامی چند
 در پیش بیدلان جان قدری چنان ندارد
 آری کیسه دل داد پروای جان ندارد
 برسی ز من که دارد زان بی نشان نشانی
 هر کس ازو نشانی دارد نشان ندارد
 یکجو وفا ندیدم از روی خوب هر گز
 دیدم تمام هر کس این دارد آن ندارد
 بر من نه از ترحم کم کرده یار بیداد
 تاب جفا ازین بیش در من گمان ندارد
 هاتق غلامی تو خواهد بخر بهیچش
 این کار اگر ندارد سزدی زیان ندارد

کدام عهد نگویان عهد ما بستند
 بهاشقان جفاکش که زود شکستند
 خدا نگیردشان گر چه چاره دل ما
 یک نگاه نگردند و میتوانستند
 نخست چون در میخانه بسته شد گفتم
 گز آسمان در رحمت بروی ما بستند
 مکن چشم حقارت نظر بدرویشان
 به بی نیاز جفاقد اگر تهنی دستند
 حریف عربده میکشان نه ای شیخ
 بخاقاقه منه پا که صوفیان بستند
 غم بتان بهمه عمر خوردم و افسوس
 که آخر از غمشان مردم و ندانستند
 ز جور مدعیان رفت از درت هاتف
 غمین مباش سمر او رفت دیگران هستند
 دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید
 تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
 بیگانه گفت اگر سختی در حقم چه باک
 این میشد مرا که ازو آشنا شنید
 روزی که با تو گفتم و آنجا کسی نبود
 غیر از من و خدا و تو غیر از کجا شنید

دل سوخت بر منش همه گر سنگ خاره بود
 غیر از تو هنر که حال مرا دید باشند
 فرخنده عاشقی که ز دلدار مهربان
 گر خرق مهر گفت حلیت وفا شنید
 پیغام جیوه نشنود از خازن بهشت
 کوشی گز آگشتا سخن آشنا شنید
 نشیندی ای دروغ و ندیدی که از کسان
 هاتف چهار از عشق تو دید و چها شنید
 نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد
 که با دشمن توان گفت و توان کرد
 گرفت از من دل و زد راه دینم
 ز دین و دل گذشتم قصد جان کرده
 کی از شرمندی با مهربانان
 توان گفت آنچه آن تا مهربان کرد
 منش از مردمان رخ می نهفتم
 ستم بین که آخر از من رخ نهان کرد
 تو با من کردی از جور آنچه کردی
 من از شرم تو گفتم آسمان کرد
 دو عالم سود برد آنکس که در عشق
 دلی در ساخت یا جانی زیان کرد
 نه از کین خون هاتف ریخت آتشوخ
 وفای او بکشتن امتحان کرد

داغ عشق کونتهان در دل و جان خواهد ماند
 در دل این آتش جانسوز نهان خواهد ماند
 آخر آن آهوی زین آتش ظلم خواهد رفت
 و زینش دهنه بحسب تنگنای خواهد ماند
 من جوان از غم آن تازه جوان خواهم میرد
 در دلم حمیت آن تافته جوان خواهد ماند
 بوقای تو من دلشده جان خواهم داد
 یوفائی بتو ای یونس جان خواهد ماند
 هاتک از جور تو اینک از جهان خواهد رفت
 قصه جور تو با او بجهان خواهد افتاد
 گفتم که چاره غم هجران شود نشد
 در وصل یار مشکلم آسان شود نشد
 یا از تب غم شب هجران کشد نکشت
 یا دردم از وصال تو درمان شود نشد
 یا آن صنم مراد دل من دهد نداد
 یا این صنم پرست مسلمان شود نشد
 یا دل بگوی صبر و سکون ده برد نبرد
 یا لحظه خموش ز افغان شود نشد
 یا مدعی ز کوی تو بیرون رود نرفت
 چون من اسیر محنت هجران شود نشد

یا از گمندی غیر غزالم جهد نجست
 یا ز الفت رقیب پشیمان شود ندد
 یا از وفا نگاه بهاف کند نکرد
 یا سوی او ز مهر خرامان شود ندد
 گر آن کلبه خندان در گلستانی دمی خندد
 در آن گلشن کلی بر لبین دیگر نمی خندد
 ز عشرتزان گریزانم که از غم گریه یامی
 درین محفل بکام دل دمی گریه نمی خندد
 بره او چه غم آنرا که زجان میگذرد
 که زجان در ره آنجان جهان میگذرد
 از مقیم حرم کعبه نباشد کمتر
 آنکه گاهی ز در دیر مغان میگذرد
 نه ز هجران تو غمکین نه ز وصلت شادم
 که بدو نیک جهان گذران میگذرد
 دل بیچاره از آن بیخبر است از گاهی
 شکوه از جور تو مارا بزبان میگذرد
 آه پیران کهن میگذرد از افلاک
 هر کجا جلوه آن تازه جوان میگذرد
 چون تنالم که مرا گریه کنان می بیند
 بره خویش و ز من خنده زفان میگذرد
 دل عشاق روا نیست که دلیر شکند
 کوهری کس نشنیده است که کوهر شتند

چرخ بر تمیله ارم ازین در ترخویش ای دربان
چرخ صد ره از سنگ جغای تو گرم سرشکند
آن دلبر محمل نشین چون جای در محمل کند

می باید اول عاشق مسکین وداع دل کند
چرخین منزل اکنون شد روان تا آن بت محمل نشین
چرخ دیگر کجا آید فرود از محمل و منزل کند
شب و روزی بیایان گرتورا در وصل یار آید

غنیمت دان که یماو تو بس لیل و نهار آید
شتاب چیست ای جان از تنم خواهی برون رفتن
دمی از جسم من بیرون مرو شاید که یار آید
تو ای سرو روان تا از کنارم بی سبب رفتی
شب و روز از دو چشمم اشک حسرت در کنار آید

شدم دور از دیار و یار و شد عمری که سوی من
نه ملتوی زیار آید نه پیکی زان دیار آید
چرخ از و هائف باین امید دل خوش کردم و مردم
چرخ که شاید گناه گاهی بعد مرگم بر مزار آید

امروز ما را گر کشی بیجرم از ما بگذرد
اما به پیش داد گر مشکل که فردا بگذرد
زیگانه غافل نگذاری از حال زار ما اگر
گاهی که بر ما بگذری دانی چه بر ما بگذرد
ناصرح ز روی او ملن منعم که تواند کسی
آن روی زیبا بشود زان روی زیبا بگذرد

از این چو آنها بیست و ششم اگر چه باطل است
تیسریم از شرمندگی بر تن چو شهاب بگذرد
چهارم راه خلق آن هفتم هر کس با جان و مال
باید که پیونداقت نخست از خدای و بیای بگذرد
گفتم درود تو خلق با حق و دعا خوان کرد
دوهم باز است دعا از تو چرا نتوان کرد
گر عتاست و اگر ناز که است آن کار
که باغبان توان کرد و بهای خوان کرد
من گرفتم ز غذا حور و خواهد همه کی
لیک عبور این همه با خلق خدا نتوان کرد
فلکم از تو جدا کرد و گمان می کرد
که بشمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد
سرنه پیچم ز کجاست بجفا آن صیدم
کی توان بست مرا لیک رها نتوان کرد
جا بلویت نتوان کرد و بیم اختیار
ور توان در دل بیمهر تو بجا نتوان کرد
گر ز سودای تو رسوای جهان شد هاتف
چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد
تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود
غم و اندوه توام در دل و جان خواهد بود
آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان
تا کیم خون دل از دیده روان خواهد بود

گفتم آنروز که دیدم رخ تو چون گوشت
آفت دین و دل پیرو جوان خواهد بود
رمضان میگیرد راه بست بخیدا دلفند و بس
تاری یاران یه یه رمضان خواهد بود
یا مکش از سر خاتم یه یه از مردن هم
برهت چشم امیدم نگران خواهد بود
هاتف اینگونه که دارد هوس معجبگان
بعد از این معتکف دیر مغان خواهد بود

(حرف راء)

گریه چایسوز مرا ناله ز دنباله نگر
ناله بی گریه بین گریه بینا نگر

(حرف زاء)

برجست کس افتد چو تو یاری نه و هرگز
در دام کسی چون تو شکاری و نه هرگز
روزم سیه است از غم هجران بود آیا
چون روز سیاهم شب تاری نه و هرگز
در بادیه عشق و ره شوق رساند
آزار بهر پا سرخاری نه و هرگز
گردون ستمگر کند این کار که باشد
یاری بمراد دل دل یاری نه و هرگز

در خاطر هفت همه عمر گذشت است
چو عشق تو اندیشه کاری نه و هرگز

از دل رودم یاد تو بیرون نه و هرگز

لبی رود از خاطر مجنون نه و هرگز

با اهل وفا و هنر افزون شود و کم

مهر تو و بی مهری گردون نه و هرگز

از سرو و صنوبر بگذر سدره و طوبی

ما آمد بآن قامت موزون نه و هرگز

خون ریختیم ناحق و پرسی که مبادا

دامان تو گیرند باین خون نه و هرگز

در عشق بود عمزده بیش ز هفت

در حسن نکاری ز تو افزون نه و هرگز

(حرف سین)

Digitized by Google

بامن از هم آشیان میداشت ما و در قفس

کی شکایت داشتم از تنگی جا در قفس

عندلیم آخر ای صیاد خود گوئی رواست

زاغ در باغ وزغن در گلشن و مادر قفس

قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ
 بال مادر دام خواهد ریختن یاد رقص
 بر من ای صیاد چون امروز اگر خواهد گذشت
 جزیری از من نخواهی دید فردا در قفس
 هاتق از من نغمه دلکشی سرود خوش مجوی
 صکر لوا افتاده ام افتاده ام تا در قفس
 رسید یار و ندیدیم روی یار افسوس
 گذشت روز و شب ما بانتظار افسوس
 گذشت عمر گرانه‌ایه در فراق دریغ
 نصیب یار شد آخر وصال یار افسوس
 گریست عمری و آخر زیوفائی چرخ
 ندید روی تو را چشم اشکبار افسوس
 خزان چو بگذرد از پی بهار می آید
 خزان عمر ندارد ز پی بهار افسوس
 بخاک هاتق مسکین گذشت و عزت آنشوخ
 ازین جفاکش ناکام صد هزار افسوس

(حرف شین)

شبی فرخنده و روزی همایون روزگاری خوش
 کسی دارد که دارد در کنار خویش یاری خوش

دل از مهر پادشاه بودم ایامی
 اگر نواره مرا می نشستی ناخوش خمایی خوش
 خوشم بالخطره امید وصله یمنه یزیدت دلم
 خوشم آری میبایست که وقتا دارد بهاری خوش
 بود دو بازی عشق میان جان بخش بریدن
 میان دلریاست و جان باز آن قمار می خوش
 بمسجد ها بر آرم چند باز نهاد یسکانه
 خورشید آن گه در میخانه دارند کاری خوش
 دو روزی نگذرد که ناخوشی از هجرش بمن هاتف
 که بگذشته است بر من در وصالش روز گاری خوش
 دانی که دلبر بادلم چون کردی من چون کردمش
 او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردمش
 گفتا چه شد آن دل که من از بس جفا خون کردمش
 گفتم که با خون جگر از دیده بیرون کردمش
 گفت آن بیت پیمان گشت جستم ازو چون خیال دل
 خون ویم بادا بجل کز بس جفا خون کردمش
 ناصح که میرد لاف عقل از حسن لیلی و شبتان
 یک شمه بنمودم باو عاشق نه مجنون کردمش
 ز افسانه و ارسنکی دستم ز شرم منعی
 افسانه گفتم و زان افسانه افسون کردمش

از آن گنگون گرمش گنگون رخ آراشته
 موزون قد بوخت از طبع موزون گرمش
 هاتف زهر کس حال دل جستم چو او محزون شدم
 و در حال دل گفتم باو چون خویش محزون گرمش
 پس از چندی گشت يك لحظه بامن یار دورانش
 که داغ تازه بگذاردم بر دل ز هجرانش
 پس از عمری کمی گردد بکام يك نفس گردون
 نمیدانم که؟ می سازد همان ساعت پشیمانش
 چو از هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد
 بود گنج نفس خوشتر ز پرواز گلستانش
 ز یشایی همتی جویم ز زهر کس چاره دردی
 که میدانم فرو میماند افلاطون ز درمانش
 دلش سخت است و پیمان سنت از آن یمنه رستگین دل
 نبودم شکوه گر چون دلش می بود پیمانش
 بمن گفتم که چو من نهان می دار از مردم
 تو هم نوعی جفا میکنی که بتوان داشت پنهانش
 تن هاتف نزار از درد دوری دیدی و دردا
 ندانستی که هجرانت چها کرده است باجانش
 سرو قدی که بود دیده دلها برهش
 نیست جز دیده صاحب نظران جلوه همش

✽ آه از آهوخ که سرگشته بصحرا دارد ✽
✽ و حسیان را لکه آن آهوی وحشی نگهش ✽

(حرف لام)

غم عشق نگویان چون کند در سینه منزل
گدازد جسم و گریه چشم و ناله جان و وزددل
دل حمل نشین مشکل درون حمل آساید
هزاران خسته جان افشان و خیزان از پی حمل
میان ما بسی فرقت ایهم درد دم در کش
تو خاری داری اندر پا و من پیکانی اندر دل
تعبال و پرزند هنگام جاندا در پستیابی
که میرقصد ز شوق تیغ او در خاک و خون بسمل
در اول عشق مشکل تر ز هر مشکل نمود اما
ازین مشکل در آخر بر من آسان گشت هر مشکل
بناحق گرچه زارم گشت این بس خونبهای من
که بعد از گشتم آهی برآمد از دل قاتل

✽ ز سلمی منزل سلمی تهی مانده است و هائضه ✽
✽ حصکایتهاست باقی بر در و دیوار آن منزل ✽

کرده است یا قاصد نهان مکتوب جانان در بخت
یادرجی از مشک ختن کرده است پنهان در بخت
در مصر یوسف زینهار آغوش مگشا بهر کس
یکبار دیگر کردت تا پیر کدعان در بخت

(حرف میم)

CONFIDENTIAL

بحریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم
بکنار من بنشینی و بکنار خود بنشانی
من اگر چه بیرم و قاتوان تو ز آستان خودم مران
که گذشته در غمت ای جوان همه روزگار جوانیم
منم ای برید و دو چشم تر ز فراق آنمه نو سفر
بمراد خود برسی اگر بمراد خود برسانیم
چو بر ارم از شمش قنار گله سر کنم من خسته جان
برد از شکایت خود زبان بتفقدات زبانیم
بهار حیرم اربعان زند از دلم رود آخر زمان
که نوازد آنمه مهربان بیکی ناله نهانیم
ز سهوم سر کش اینچمن همه سوخت چو نبر و بر کن
چه طمع بابر بهاری و چه زیان ز باد خزانیم
شده ام چو هفتابینو ایلای هجر تو مبتلا
فرساید با بتو دل را سگر ازین بلایر هانیم

مهر یغری و غری بگو در پلست شتافتم
 چای یغالی در پیر حسیمت و یلایتم
 آینه کمر تان بود آنوقت بهاد عطشتم
 جامه تقوی که من در همه عمر بافتم
 بر دل من ز بسکه جایک شد از جدائیت
 یثو بدست خویشتن سینه خود شکافتم
 از قبا آتش غم صدره اگر چه تافتی
 آینه سان بهیج سور و زتو بر تافتم

✽ یغره ازو نشد مرا کار دل حزین روا ✽
 ✽ هاتف اگر چه عمر ها در ره او شتافتم ✽

جور از تو نکو بود جفاهم	بی مهری اگر چه یوفاهم
یکانه کشی و آشنا هم	یکانه و آشنا ندانسی
کز خلق قرسی از خداهم	یش که برم شکایت از تو
آه سحری اثر دعاه	بس تجربه کرده ام ندارد
از درد بجانم از دوا هم	در وصل چو هجر سوزدم جان
در حسن رخ تو در صفاهم	ایگل که زهر گلی فزون است
در باغ بهشت قد با هم	شد فصل بهار و بلبل و گل
چون بلبل و گل باغ ماهم	با هم ستم است اگر نباشیم

✽ جز هاتف بینوا در آن کوی ✽
 ✽ شاه آمد و شد کند جدا هم ✽

میرس ایگلر من کن کاشن کویت چسان رفتم
 چوبلیک زین چمن باناله و آه و فغان رفتم
 نیستم دل بهر دیگران اما ز کوی تو
 زبس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم
 منم آن بلبل مهجور کن پیداد کاجینان
 بدل صدسار خار عشق کل از گلستان رفتم
 منم آن قمری نالان که از بس سناک بیدادم
 زدند از هر طرف از یاشت ای سرو روان رفتم
 بامیدی جوانی صرف عنایت کردم و آخر
 پیری ناامید از کویت ای زیبا جوان رفتم
 ندیدم زان کل بیخار جز مهر و وفا اما
 زباغ از جور کلاچین و جفای باغیان رفتم
 سخن کوتاه ز جور آسمان هاتف بنا کامی
 ز یاران وطن دل کدم و از اصفهان رفتم

ای گمشده دل کجاست جویم	در دام که مبتلات جویم
دیروز چو آفتاب بودی	امروز چو کیمیات جویم
ای مرغ ز آشیان رمیده	در دام که مبتلات جویم
ای گشته غمزه نگوین	از چشم که خونبهاست جویم
ای بیمار زجان گذشته	کزهر که رسم دوات جویم
گاهی بدوات چاره خواهم	گاهی بدعا شفات جویم
کس چاره درد تو نداند	درمان مگر از خدات جویم

۷۴
♦♦♦ هات پی دل فتاده رفتی ♦♦♦
♦♦♦ ای هر جالی کجاست جویم ♦♦♦

گوهر فشان کن آن لب کن شوق جان فشانم
جان پیش آن دو لعل گوهر فشان فشانم
گر بیتوام بدامن تقد دو کون ریزند
دامان می نیازی براین و آن فشانم
خالی نکردم دل گز بیم او ز دیده
اشکی اثر فشانم باید نهان فشانم
آیا بود که روزی فارغ ز محنت دام
کرد غریبی از مال در آشیان فشانم
♦♦♦ سرو روان من کی هات کعبه بر سر من ♦♦♦
♦♦♦ چون پا نهاد پیاپی تقد روان فشانم ♦♦♦

جانا ز ناتوانی از خویشتن بجانم
آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم
اغیار راست نازت عشاقرا عتاب
محروم من که از تو نه این رسد نه آنم
مرغ اسیرم اما دارم درین اسیری
آسایشی که رفته است از خاطر شیانم
نخلم زپا فتاد و شادم که کرد فارغ
از فکر نوبهار و اندیشه حزانم

چرخ ز نهار بعد مردن فرسوده چون شود تن
چرخ پیش سگان کویش ریزند استخوانم

دل من زیرقراری چو سخن بیار گویم
نگذارم که حال دل بقرار گویم
شنود اگر غم من نه غمین نه شاد گردد
بکدام امید وادی غم خود بیار گویم
(فرد)

که ره دیر و گهی راه حرم میجویم
مقصدم دیر و حرم نیست ترا میجویم
(فرد)

با چشم ترکمی که برایت نظر کنم
پوشم نظر که بر تو نگاه دار کنم
(حرف نون)

هر شب ناله زاریست که گفتن توان	زاری از دوری یاریست که گفتن توان
بسمه روی تو ای کوکب نابنده مرا	رو روشن شب تاریست که گفتن توان
تو گلی و سرکوی تو گلستان و رقیب	در گلستان تو خاریست که گفتن توان
چشم وحشی نگه یار من آهوست ولی	آهوی شیر شکاریست که گفتن توان
چون جرس نالدا گرد ز غمت بیجا نیست	بروی از عشق تو باریست که گفتن توان

چرخ هائف سوخته را لاله صفت در دل زار
چرخ داغی از لاله عذاریست که گفتن توان

گواهی دهد چهره زرد من	که غردی بود بدوا درد من
شدم خاک اگر از جفايش باد	نشیدم بدامن او گردد من
بگلزار من ای صبا چون درسی	بگو با گل ناز پرورد من
که گریه نظر روی من بگری	ترحم کنی بر رخ زرد من

۱۱۱ و گر پیکش آه من بشوی ۱۱۱

۱۱۱ چگر سوزد از دم سرت من ۱۱۱

بر خاکم اگر پانید آن سرور خرامان هر خار مزایم زندهش دست پدلمان
شلمان همه در جبروت آتند که باشند در خیل غلامان تو از خیل غلامان

۱۱۱ زاهد چه عجب گر ز ندم طعنه ندارد ۱۱۱

۱۱۱ آگاهی از احوال دل سوخته خامان ۱۱۱

یک نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران

گرفتی جان زمستان و ربودی دل زهشیاران

چه حاصل از وفاداری من کان بی وفا دارد

وفا با بیوفایان بیوفائی با وفاداران

توئی کافشانند و ریزد بکشت دوست و دشمن

سموم قهر تو اخگر سحاب لطف تو باران

۱۱۱ بجان و دل تو هر سو خریداری بود چون من ۱۱۱

۱۱۱ بسیم و زور اگر بوده است یوسف را خریداران ۱۱۱

آن کمان ابرو کند چون میل تیر انداختن

نارک او را نشان می باید از جان ساختن

سروران چون گویای توسش با زند سر

چون کند آن شهسوار آهنگ چوگان باختن

داد مظلومان بده تا چند ای یدار گر

رخش یداد و شتم یداد خواهان تاختن

باغبان پرداخت گلشن را کنون باید زمی

در چمن ز اینه دل زنگ غم پرداختن

۱۱۱ ساز کاری چون ندارد یار هاتق بایست ۱۱۱

۱۱۱ ز آتش غم سی ختن با سوز هجران ساختن ۱۱۱

(حرف واو)

منم آن رفت قدح نوش که از کهنه و نو
 باشدم خرقه آنهم بخرابات گرو
 زده. آن را ز که جوید ز کتاب و سنت
 بگو بیخانه در آ و زنی و چنگ شنو
 راز بگوین بیخانه شود زان روشن
 که فتاده است بجام از رخ ماقی برنو
 چه کند کوهکن دل شده باغیرت عشق
 گرنه بر فرق زتد نیشه ز رشک خسرو
 هر طرف غول نوا خوان جرس جنبانی است
 در ره عشق بهر زمزمه از راه مرو
 منزل آنجاست درین نادیه کز پاافتی
 در ره عشق همین است غرض از تک و دو

❦ بستگیها بره عشق و کشایشها هست ❦
 ❦ بسته شد هاتفا اگر کار تو دلنک مشو ❦
 گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو
 مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو
 خویان فزون از حد ولی توان بهر کس داد دل
 کر دل یاری کس دهد یاری یاری همچو تو
 چون می نازی یکنفس با ساز کاری همچو من
 پس با که خواهد ساختن ناساز کاری همچو تو
 چون من بگل گشت چمن چون بشگفت آن تنگدل
 کش خار خاری دردست از گله نازی همچو تو
 رفتی و غمها در دلم خوش آنکه باز آئی و من
 گویم غم دل یک یک با غمگساری همچو تو

از یار بکسل ای رقیب آخر زمانی تا بسکی
بماند گلی مانند او پهلوی خاری همچو نو

✽ هاتف ز عشقت میسزد هر لحظه گر بالذ بخود ✽
✽ جز آنکه دارد در جهان زیادتکاری همچو تو ✽
خوش آنکه تشنیم میان گل ولاله ما تو بکف شیشه و در دست پیاله
بر طرف چمن ساقی دوران می عشرت در ماضی گل کرده و پیمانه لاله
بر سرو و سمن لؤلؤ نروخته باران بر لاله و گل درو گهر پیخته ژاله
و ز شوق درخ و قامت تو پیش گل و سرو بلبل کند افغان یچمن قاشقه ناله
ای دلبر گلچهره که مشاطه صنعت بالای گل از سبل تر بسته کلاله
آهنگ چمن کن که بکف بهر تو دارد گل ساغر و تر گس قدح ولاله پیاله
عید است و بیدی چه شود گر بمن زار یگوسه کنی زان لب جان بخش سوره

✽ گفتمی چه بود کار تو هاتف همه عمر ✽
✽ زهر روزه دعا کوی توام من همه ساله ✽
(حرف هاء)

ترجمه و تفسیر

مهر رخسار و مه جبین شده	آفت دل بلای دین شده
مهر و مه را شکسته روتق	غیرت آن ورشک این شده
پیش ازین دوست بودیم از مهر	دشمن من کون زکین شده
من چنانم که پیش ازین بودم	تو ندانم چرا چنین شده
نشستی چرا می با من	گر نه بسا غیر همنشین شده
دل ز رشک طبع چو سمل باز	بهر صیدی که در کین شده

✽ غزلی گفته دگر هاتف ✽
✽ که سزاوار آفرین شده ✽

رقی و دارم ای پسر یار دل شکسته
جسمی و جسم لاغری جانی و جان خسته

میشکلی دل کان ای پسر آه اگر شبی
 سرده آه آتشین از دل دل شکسته
 منتظرم بکنج غم گریه صکبان نشاند
 خود بکنار مدعی خنده زنان شسته
 زان دوکمند عبرین نازوم ز سکوی نو
 سلسله پیاپی دل بسته و سخت بسته
 غنچه لطیف خندد و بسته ولی چو آن دهن
 لب نگشوده غنچه خنده بگشوده بسته

❀ خون جگر خوردن یقین هر که چو هاتش بود ❀
 ❀ سکوب نامساعدی طالع ناخجسته ❀

بود به روی آن زیبا جوان چارده ساله
 ولی مایی که دارد گرد خویش از مشک تر هاله

❀ خدا را رحمی از جور و جفایت چند روز و شب ❀
 ❀ زخم فریاد و کریم خون کشم آه و کتم ناله ❀
 (حرف پاء)

چه شود بجهره زرد من نظری برای خدا کنی
 که اگر کنی همه درد من یکی نظاره دوا کنی
 نوشه می و کشور جان ترا ترمهی و جان جهان ترا
 زره کرم چه زبان ترا که نظر بحال گدا کنی
 ز تو گر تفقد و گر ستم بود آن عنایت و این کرم
 همه از تو خوش بود ایچنم چه جفا کنی چه وفا کنی
 همه جا شکستی می لاله گون زاباغ مدعیان دون
 شکنی پیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی
 تو گمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین
 همه غم بود از همین که خدا بگشوده خطا کنی

تو که هفتاد و نه روز از میان روی از ملامت پیکران

چون قلمی نرفته ز کوی وی نظر از چه سوی قفا کنی

شکست پیرمان گر سرم بساغر می عجب مدار کسرها شکست بر سر می

سرم بساغر می شد نه بر سر من اگر شکست بر سر من می می فروش ساغر می

غذای روح بود بوی می خوشارندی که روح پرورد از بوی روح پرور می

نداشت بهره آن بوالفضل از حکمت که وصف آب خضر کرد در برابر می

نه لعل راست نه یاقوترا نه مرجان را بچشم اهل بصیرت صفای جوهر می

تعداد زشب تاریک غم نشان که در طلوع کرد زخم آفتاب انور می

چو دید هفتاد و نه روز از بدام

که هر چه داشت به عالم گذاشت بر سر می

چون نالدم استخوان از جدائی فشان از جدائی فشان از جدائی

قص به بود بللی را که نالدم شب و روز در آشیان از جدائی

بعد یاد از نیک بینی بگلشن بهار از رسال و خزان از جدائی

چنان من نالدم ز حیران که نالدم زمین از غرق آسمان از جدائی

بهر شاخ این باغ مرغی سراید بلخی دگر داستان از جدائی

چو شمع بجان آتش افتد بیزمی که آید سخن در میان از جدائی

کشید آنچه خاشاک از برق سوزان

کشیده است هفتاد و نه روز از جدائی

روز و شب خون جگر میخورم از درد جدائی

ناگوار است بمن زندگی ای مرگ حکجائی

چون پایان رسد محنت هجر از شب و صلم

سکاش نزدیک پایان رسدم روز جدائی

چاره درد جدائی توئی ای مرگ چه باشد

اگر از کار فرو بسته من عقده کشائی

هر شبم وعده دهی کایم و من در سر راحت

نا سحر چشم بره مانم و دانم که نیائی

که گذارد که بنظر آید که بر آیم
من که در کوچه لوله چشمم بگدازی
ربط ما و تو نهان تا یکی از بیم و قیام
گو بداند همه کس ما ز تویم و تو زمانی

✽ بسته کامل و زلف تو بود هاتف و خواهد ✽
✽ نه از آن قید خلاصی نه از این دام رهائی ✽

کجائی در شب هجران که زاریهای من بینی
چو شمع از چشم گریان اشکبارهای من بینی
کجائی ای که خندام ز وصلت خوش میدیدی
که امشب گریهای زار و زاریهای من بینی
کجائی ای قدحها از کف اغیار نوشیده
که از جام غمت خورابه خواریهای من بینی
شبى چند از خدا خواهم بخلوت تا سحرگاهان
نشینى بامن و شب زنده داریهای من بینی
شدم یار تو از تو ندیدم یاری و خواهم
که یار من شوى ای یار و یاریهای من بینی
برای امتحان تا می توانی بار درد و غم
بیه بر دوش من تا برد یاریهای من بینی

✽ برای یادگار خویش شعری چند چون هاتف ✽

✽ نوشتم تا پس از من یادگار یهای من بینی ✽

شستم ز می در پای خم دامن ز هر آلودگی
دامن نشوید کس چرا زایی بدین پالودگی
میگفت راعط باکسان دارد می و شاهد زیان
از هیچکس نشنیده ام حرفی بدین یهودگی
روزی که تن فرسایدم در خاک و جان آسایدم
هر ذره خاکم تو را جوید پس از فرسودگی
ای زاهد آسوده جان تا چند طمن عاشقان
آزار جان ما مکن شکرانه آسودگی

✽ من شیخ خامن باشم از حال دزون ✽

✽ هاتف تو از وی بهتری با صدهزار آلودگی ✽

ایچکه مشتاق وصل دلبندی	صبر کن بر مفارقت چندی
باش آماه غم شب هجر	ایکه در روز وصل خرسندی
بندگان را تقدی فرمای	تو که بر خسروان خداوندی
تو بمانی بکام دلگر مرد	در تمنایت آوزومندی
چشم بد دور از رخسار که نواز	مادر مهر چون تو فرزندی
رخسار پیداد نمانی چندان	که غبار مرا پراکندی

✽ کی شای هاتف اینچنین رسوا ✽

✽ مگر شنیدی ز ناصحنی پندی ✽

کوی جانان از دقایق پاک بودی کاشکی
این گلستان بیخس و عاشاک بودی کاشکی
یار من پاک و برویش غیر چون دارد نظر
دیده او چون دل من پاک بودی کاشکی
نقد قلم دارد و اندیشد از مظلومیم
یار در عاشق کشتی بی پاک بودی کاشکی
تا بداماش رسد دستم با امداد نسیم
جسم من در رهگذارش خاک بودی کاشکی
سینه ام از تیر دلوز تو چون دارد نشان
گردنم را طوق از آن فتراک بودی کاشکی

✽ غنچه مسان هاتف دلم از عشق چون صد باره است ✽

✽ سینه ام زین غم چو گل صد چاک بودی کاشکی ✽

دو چشم خون نشان از دوری آن دلستانی
که لعلش گوهر افشان سنبلش خبر فغانستی
چنان خورشید روید را مه تابان توان گفتن
که از روی تو تا ماه از زمین تا آسمانستی
حرامم باد دلجوئی بیگانه اگر نالم
ز رخ ناوکی کز شک آن ایرو کماشتی

غمش گفتم نهان در سینه دارم ساده لوحی بین
که این سر در جهان فاش است و پندارم نهانست
دواین پستان پیای هر صنوبر جوئی از چشم
روان از حسرت بسالای انسو روانست

✽ یا شیرین زبانی بین که همچون نیشکر خامه ✽

✽ شکر بار از زبان هاتف شیرین زبانیست ✽

صبری کردم و بستم نظر از ماء سیمائی
که دارد چون من یتاب از یاری شکیانی
بحسرت زین گلستان یا صد افغان رفتم و بردم
بدل داغ فراغ لاله روئی سرو بالای
بناکامی دو روز دیگر از کوی تو خواهم شد
چشم لطف بین سوی من امروزی و فردائی
بسکام دل چو باغیار می نوشی پیاد آور
ز ناکامی از خون جگر پیمانه پیمائی
بجان از تنگنای شهرت عقل آمد دل
چوئی از خدا می خواهم و دامن صحرائی

✽ پیای سرو و گل در باغ هاتف نالد و سگرید ✽

✽ پیاد قامت رعنائی و رخسار زیبایی ✽

من پس از عزت و حرمت شدم از رخار کسی
کار دل بود که با دل نقد کار کسی
دین و دنیا و دل و جان همه دادم چه کنم
وای بر حال کسی کوست گرفتار کسی
نما امید است ز درمان دو بیمار طیب
چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
آخر کار فروشد به پیش ایست
سود آنکس که بجان است خریدار کسی

✽ هاتف این پند ز من بشنو و تا بتوانی ✽

✽ بهکش آزار کسان و مکن آزار کسی ✽

دمی از رخ تو پیدا همه آینه خدای
 در جمالت آشکارا همه فر کبریا
 سپردی دل آسان بتو روز آشنای
 خبریم بودی آندروز اگر از شب جدای
 نبود بیزمت ای شه ره این گدا همین بس
 که بهرچه تو گاهی یوهم ره گدای
 همه جا به بیوفائی مقلد خویرویان
 تو میان خویرویان مقلی به بیوفائی
 تو دون پرده خلقی بتو مبتلا ندانم
 بچه حیل می رری دل تو که رخ نمنای
 شد از آشنایش جان زنی و کنون که بینم
 دل آشنا ندارد خبری ز آشنای
 کرمی اگر چه هرگز نگشوده ام طمع بین
 که ز زلف یار دارم هوس گره گشای

* همه آرزوی هاتفتوئی از دوعالم وبس *
 * همه کام او بر آید اگر از درش درآئی *
 ای که درجام رقیان می یابی میکنی خون دل درساغر عشاق تاکی میکنی
 مینواری غیرا هر لحظه از لاطسومرا دبدبم خون خردل از جور بیابی میکنی
 راه اگر گمشده جرم ناله از سر گشتگیست بی گناه ای راه پیماناقه را پی میکنی
 ناله و افغان من بشنو خدا را تا بکی گوش برآر از چنگ و ناله بی میکنی
 * ساقیا صبح است و طرفی ناغ و هاتف درخمار *
 * گزله در ساغر کنون می میکنی کی میکنی *
 دل زارم بود در عید گاه عشق تخجیری که بروی هر زمان ابرو کمانی میزند تیری

(تمت الغزلیات)

(مقطعات)

(مطایبه)

یار وعده خلافم گر اتفاق افتد سخت گوش زدن این پیام خواهم کرد
 که تا کیم بفسون گوئی آنچه بخواهی بصبح اگر چه نکردم بشام خواهم کرد
 خدا گواست که گر آنچه گفت ام ز کنی ز حرف تلخ نورا تلخ کام خواهم کرد
 ز عزل شربت زهرت بکام خواهم ریخت ز هجو جرعه هجوت بکام خواهم کرد
 همین نه هجو توئی آبروی خواهم گفت که قصد جان نوی قلش و نام خواهم کرد
 اگر بزودی زود آنچه گفته ام کردی ز هجو تیغ زبان در نیام خواهم کرد
 بر آستان شب و روزت مقیم خواهم شد بخدمت گه و بیگه قیام خواهم کرد
 همین نه بلکه ترا با وجود این همه نقص ز مدح غیرت ماه تمام خواهم کرد
 ز نیت خودت آگاه ساز تا منم ازین دو کار بدانم کدام خواهم کرد

(قطعه)

اللهی ازین ششیر بی نظیر بدور از افکار و جان خسته باد
 بنصم بداندیش تو زیر آن ره چاره ازشش جهت بسته باد

(مطایبه)

با حریفی که بی سبب دارد سر آزار من بگو ز نهار
 گرچه از سکه در نصب باشی پر خورا ... ن خویش منار
 هان هان راه خویش گیر و برو بدم مار خفته پا مگذار

این قطعه در موضوع مزاح طبع و دوری از لایمان
 سغله در شعرای سلف و خلف بی نظیر است

(ولله دره)

نار بدرون بمژگان خاره فرسوده بدست
 منك خائیدن بدندان حکوه پیریدن بچنگ
 لب یا دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
 پنجه با چنگال ضیفم فصوص در کام نهنک

از سر پستان شیر شوزه نوشیدن حلیب
 وز بن دندان مار کرزه نوشیدن شرنگ
 زه غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر
 پیره زالی در بخل شب بر گرفتن تنگ تنگ
 از شراب ورنک روز جمعه در ماه صیام
 شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ
 تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ
 ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ
 طعمه بر کردن بخشم از کام شیر گرسنه
 صید بگرفتن بقره از پنجه خضبان پلنگ
 نقشها بستن شگرف از کلاک مو بر آب تند
 زخنها کردن پدید از خار تر درخاره سنگ
 روزگار رفته را برگردن افکندن گند
 عمر باقی مانده را بر پا نهادن پالهنک
 بار را ز افسون بکوی هاتف آوردن بهلج
 غیر را با یار از نیرنگ افکندن بچنگ
 صد ره آسان تر بود بر من که در بزم لثام
 باده نوشم سرخ وزرد و جامه پوشم رنک رنک
 چرخ گرد از هستی من گر برآرد گو برار
 دور یادا دور از دامان نامم گرد تنگ

(قطعه)

کف فیاض خان والاشان	خنجر آن خدیو نیکو نام
آن بود بحرو بحر بی پایان	این نهنگ و نهنگ خون آشام
باد آنرا ز لطف حق داتم	باد اینرا ز یمن بخت مدام
خون بد خواه نامراد خضاب	سینه خصم کج نهاد نیام

(قطعه)

مجنون ای فرومایه گر من ترا بشوخی گلی صحر بر سر دم
ترا تا ز گم نامی آدم برون بنام تو این سکه بر زر دم
نه از کین روی تو تیغ آختم نه از دشمنی بر تو خنجر دم
به طبع آزمائی هجا گفته ای پی امتحان تیغ بر خر دم

(وله)

هریزم هر آزارم نهانی مرس (۱) برداشت از گلیی معلم
چنین دانست کاین را من ندانم اللهم یتلم بیان الله یتلم

(قطعه)

امیر دادگتر خان عادل دلیر عدل پرور شاهرخ خان
خدیو کامران کز یاری بخت نه پیچد آسمانش سر ز فرمان
برای قطع نخل هستی خصم تبر زین بدستش داده دوران
تبر زین نه کلید فتح و نصرت تبر زین نه نشان شوکت و شان
تبر زین نه رک ابری شرربار که انگیزد ز خون خصم طوفان
تبر زین نه عقابی صید پیشه که قوت اوست مفر اهل عدوان
کهر کو گردش بر کف نماید چو موسی وید و یغفار ثعبان
در آسایش پریشان باد دایم سردشمن چو گوی از ضرب چو گان

(قطعه)

صبح و شام و ماه رخساری باوزلفو دو رخ دو خال آنگاه
روزی و از قفا شبی و در پی اختری با دو تیره ابرو دو ماه
تو ز اهل محبت چهار از دهم پنج از زنگبار شان همراه
تو گهر یک شبه دو لؤلؤ را گرتونه نه شماری ای آگاه
بعد وضع نهم نخواهد ماند بیشک و شبهه دانه ز سیاه

(قطعه)

زنگی با دو ترك و دو هندو بیضه با سه زاغ ای آگاه
پس از آن چار کوكب تابان چار تیره شب و دو روشن ماه

چون بترتیب ذکر جمع آیند نظای هفت از تو بشمری آنگاه
مستحقین را بدون کفی میدان که نماند در آن میان سینه

(خطاب بصباحی)

تو ای نسیم صباحی که پیک دلشد کانی علی الصباح روان شو بچستجوی صباحی
مراغ منزل آن یار مهربان چو گزنی چو صبح خرم و خندان شتاب سوی صباحی
گرفت حراست که در پردخ تو زود گشاید طلیل روی صیغی برو بکوی صباحی
پس از سلام بکنی نشین و بهر نیت نعت صبحك اقه بخوان بروی صباحی
اگر بیاد غریبان این دیار برآید حدیثی از لب شیرین بذله گوی صباحی
بگو که ماتم محنت نصیب غمرده تا کی شبان غیره نشیند در آرزوی صباحی

✽ بجهان رسیده ز رنج خمار دوری و خواهد ✽

✽ صبحی از می نقاس مشکبوی صباحی ✽

(ماده تاریخ)

در زمان خدیو دارا شان آن کرم پشه کریم نهاد
سایه حق کریم خان که ز عدل زینت دهر و زیب دوران داد
شهریار جهان که در گیتی کرمش عقد های بسته کرماد
کامیابی که هر مراد که خواست داشت از لطف کردگار عباد
کام بخش که یافت از در او هر که آمد بچستجوی مراد
خسرو عدلت نشان که بود دولتش متصل بروز معاد
ریزه خوار نواله کرمش ترك و تاجيك و بنده و آزاد
امر او را بجهان ستاره مطیع حکم او را بدل فلک منقاد
در دل اندیشه مراد او وز قضا سعی و وز قدر امداد
ساجی آقا محمد آنکه چو ازو در هنر مادر زمانه نژاد
دادگر دآوری که در عهدش کس تمیند ز گلرخان یداد
عدلت گستری که از یش صید ناید بخاطر مباد
چون ز بخت بلند امارت یادت در صفاهان که هست رشك بلاد
پی آبادیش بجهان حکوشید که خدایش جزای خیر دهداد

صد هزاران بنای خیر آنجا	و آینه‌ای نهاد فلک نهاد
دلگشا کاروانسرائی سبانه	زینت افزای عالم ایجاد
که بنائی ندیده ماتدش	چشم گردن در این خراب آباد
چون فلک سربلند و ذات برده	چون آدم جان فرای و ذات عباد
همه وقتش هوای فرودین	گر همه پیمان است پامر عباد
حوض صکوتر نشان آن گوی	نیل مصر است و دجله بنیاد
هر که بوضع آن نظر افکند	باغ فرحوش از نظر افتاد
هر غریبی که جا گرفت آنجا	هر گذرش از وطن بیاید
خان گلشن بنام خواندندش	در صفا چون تکیان گلشن داد
داده امتداد جان بآب و گلش	کافین بر روان آن استاد
سحر دستش صکسیده بر خارا	شکل مانی ز نیمه فرهاد
چون به معماری قضا و قدر	یافت اتمام این نکر بنیاد

✽ بهر تاریخ زد رقم هاتف ✽

✽ جاودان دارش خدا آباد ✽ (۱۱۸۷)

از محمد علی آن گلن یخار افسوس	که ز دنیا بجزاتی بسری عقبی شد
رفت ناگاه ازین گلشن و ناچیده گلی	از جفای فلکش خار اجل برپاشد
شد جوان زین چمن و پیرو جوان از غمش	خون دلدهیدم اردیده خون بالا شد
چرخ دوری زد و شد آخری از خاک بلند	ناگاه از دور دگر باز سوی غیرا شد
موجی این بحر زد و گوهری آمد بیرون	ناگاه از موج دگر باز سوی دریا شد
روحش آنسره نشین طایر دوتن محبوس	پرنشان زین نفس تنک سوی طوبی شد
چون ازین غمکده آهنگ جان کرد ز شوق	مرغ روحش سوی اندرونده روح افراشد

✽ خامه بر لوح مزارش پی تاریخ نوشت ✽

✽ که محمد علی افسوس که از دنیا شد ✽

گرامی ترین یاری از دوستان	که روشن روانست و صاحب نظر
بزیج مجبوره میل حکرد	که سترش غاف داشت و زینش هنر

چو با یکدیگر غرض درآمیختند در دلبست مانند شیر و شکر

❀ بهاتف خرد بهر تاریخ گفت ❀

❀ بگو خیر نیستند از یسکندر ❀

خان والا گهر محمد خان	که ازو بود ملکش و دین محمود
آنکه چون او نژاد فرزندی	ماند مهر در مرور تصور
آنکه در روزگار معدلتش	بود با باز بازی عصفور
قدرش چاکر و قضاش مطیع	فلکش بنده انقراض مزدور
چاکر آستان او فیض	حاجب بارگاه او غفور
مور بالطف او قوی چون پیل	پیل با قهر او ضعیف چو مور
سختش مرهم دل خسته	گرمش داروی دل رفجور
در جهان چون چشم عبرت دید	کامدن نیست جز برای عبور
زد سراپرده جلال برون	سوی نزهت سرای دار سرور
صد هزاران دریغ و درد که شد	آفتابی ز دیده ها مستور
کز جدایش روز روشن خلق	گشت تاریک چون شب دیجور
از اول چون سعادت ابدیش	بود بر صفحه جبین مسطور
شد شهید و سعادتش در یافت	بی زوال و فنا و نقص و تصور
از سعادت باور رسید از فیض	آنچه در خاطری نکرده تصور
زد بگوشش سروش عالم غیب	مژده ان ربنا لفضور
کرد از خون خناب و آرامید	در تصور چنان بحجبه حور
ساقی نرم جنت الفردوس	جرعه دادش از شراب ظهور
مست خفت آنچنان ز باده وصل	که نخیزد مگر بنغمه صور
النرضی چون نقست با شهدا	شاد در باغ جنت آن مغفور
حکایت عاتف که در مصیبت او	داشت بر دل جراحتی ناسور

❀ بهر تاریخ زد رقم بادا ❀

❀ با شهیدان کربلا مشهور ❀

خان ذیجاء فلك مرتبه هیدالذراق
 آستان برترش از فروه کیوان بنگر
 چرخ و انجم همرا بر درش از بخت بلند
 تابع حکمکم بین بنده فرمان بنگر
 شیر با صولتش آید بنظر گربه زال
 گرگش با سنگش چون سک چوپان بنگر
 دو گلهش قبله ارباب سوانج شیر روز
 آستانش صکت کبر و سلطان بنگر
 دل پر دستش که از آن بحر و ازین کان خجل است
 منبع جود بهین معدن احسان بنگر
 هر که از بهر امیدیش بدامان زد دست
 در زمان نقد نمناش بدامان بنگر
 خنایه ساخت چو گلزار ارم کز رفت
 عقل را مانده در آن واله حیران بنگر
 چرخ نازد اگر از رفت خود گو اینک
 سر بر ایوان ز حل سوده در ایوان بنگر
 آب حیوان که خضر دو ظلماتش میجست
 گو یا ظاهر و پیداش بکاشان بنگر
 جدولی بین و در آن صف زده سی فواره
 همه را بر ورق نقره در افشان بنگر
 در میان جدولی از آب خضر مالا مال
 وز دو جانب دوترو تازه گلستان بنگر
 از نسیم سحرش رایحه روح شنو
 وز زلال شمرش خاصیت جان بنگر
 بسکه میالد ازین طرفه بنا کاشان را
 سر هم چشمی شیراز و صفاهان بنگر

یافت بود دینک اتمام ز نظر گیان
 این منی گفت بآن این بگذار آن بنگر
 ✽ یمن عقل از پی تاریخ بهافت گفتا ✽
 ✽ که بنگزار ارم چشمه حیوان بنگر ✽
 آه که از جود جرخ روز ستم روزگار

خسرو ملک وجود شد بدیار غم
 آه که برچیده شد رود ز بزم جهان
 مستند شها ز خان خان جمیل الشیم
 رفت امیر زمان تاج اعظم که بود
 منبع عز و شرف منبع جود و کرم
 نخل بلندش که بود سرو ریاض جهان
 غم شدو از پا قتاد از فلک پشت خم
 دیده ایام ریخت از غم او سیل خون
 بر سر عالم فضا شد ماتم او خاک غم
 چون ز غم آباد دهر یافت ملاک نهاد
 در روضات جنان با دل محرم قدم

✽ خامه هاتق نوشت از پی تاریخ او ✽
 ✽ آه زدنیا برفت صاحب سیف و قلم ✽

دریغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشن روشندل
 که زاد از مادر ایام با ایمان و دین توام
 دریغ و دود از آن شمع سر خیزان که بود او را
 دلی پر آتش از ترس خدا و دیده پر تم
 هزار افسوس از آن نخل برومند ثمر پرور
 که در باغ جهانش قامت از باد اجل شد خم
 گرفتش دل ازین تنک آشیان و طائر روحش
 یزم گلشن فردوس بال شوق زد بر هم

روان شد جانب گلزار جنت زلفیهان و شد
روان از دیده اجاب سبلی خون لولاین حاتم
چو بیرون رعد از غمخانه دنیای دوز و شد
بشرتخانه قهر دوس اهل پنا ده غم

✽ شیر خامه هاقف پی تاریخ فوت او ✽
✽ رقمزد شد بیجنت حاجی ابراهیم از عالم ✽

شکر نه که جهانرا زدم	زیب نو داد محمد کاظم
روشن از مقدم خود گیتی را	ساخت چون زاد محمد کاظم
از رخ خود همه یاران را	کرد دلشاد محمد کاظم
طعنا از قد چون سرور روان	زد بشماد محمد کاظم
خلق و خویش همه چون آمد خوب	بد میناد محمد کاظم
هاق از شوق چو در باغ جهان	گدای بنهاد محمد کاظم
بهر تاریخ رقمزد بجهان	جاودان باد محمد کاظم

(قطعه)

خان احمد دوزخ کو شتم و ظلم پیاپی بر خلق رساندی الم و رنج دما دم
آن فتنه عالم که ز ظلم و ستمش بود بس سینه بر آتش و بس دیده پرازم
نزدیک بان شد که زهم ریزد و باشد از فتنه او سلسله عالم و آدم
صد شکر که شد کشته بخواری و ز قتلش برگشت ز شادی دل خلقی نهی از غم
چون بهر مکافات و سزای عمل خویش بر بست باهنگ سفر رخت ز عالم

✽ بودم پی تاریخ که میر خردم گفت ✽

✽ بنویس که خان احمد دوزخ شد بجهنم ✽

سپهر مجید و خورشید سماحت اختر عزت
نظام عالم و دستور گیتی آصف دوران
جناب صاحب اعظم خدیو افخم اکرم
ربیع گلشن عالم بهار عالم امکان
جهان گیر و جهان بخش و جهاندار و جهاندار
که گردش نه پیچد گردن از حکم و سراز فرمان

جوانمرد و جوان بخت و جوان طبع و جوان دولت
 که در ایام او نوشد جهان و تازه شد کیهان
 بدست و کلك او نازند ملك و دین بود آری
 قوام دین و ملت این نظام ملك و دولت آن
 گوش خلق جهان جان جهان گویند می شاید
 که آمد عالم فرسوده را برتن ز عدلش جان
 کهن گلدسته قم و آ که ویران بود بنیادش
 مجدد شد بحکم او اساس و تازه شد یشان
 تعالی افه زهی گلدسته زیبا که پنداری
 بهم بر بسته از گل دسته بهشتان این یستان
 بود مفری بر او جش با سروش چرخ هم نقشه
 مؤذن بر فرازش با خروش عرش هندستان
 بگیانك بلند آوازه انصاف و جسود او
 بشرق و غرب ازین گلدسته خواهد رفت جاویدان
 غرض چون نوشد این گلدسته زیبا و رفت ازوی
 سوی عرش برین بانك مؤذنهایی خوش الحان

✽ دیر خامه هاتق پی تاریخ اتمامش ✽

✽ رقم زد شد از حکم آصف این گلدسته آبادان ✽

حیف از حاجی محمد صادق روشن ضمیر	شعب بزم افروز زیبای شهبان جهان
حیف از انام جهان آرای بی نقصانکه کرد	جای در زیر زمین آخر ز دور آسمان
حیف از آن مهر جهان تاب بلند اختر که شد	عالمی تاویك چون در زیر غبرا شد نهان
حیف از آن نخل برومند ثمر پرور که ریخت	یرك و بارش ناکه او دسردهی باد خوران
حیف از آن سرو سراسر افراز سهی قد کاوشاد	عاقبت بروی خاک تیره در این بوستان
حیف از آن در درخشان گران قیمت که شد	گنج سانه جایش در و فتاك در این خاکدان
آنکه بودش خلق چون باد بهار انجان فرا	آنکه بودش دست چون ابر بهاری در نشان

رفت و سبیل اشك جاری شد ز چشم مردوزن وقت و جوی خوروان از دیده پیرو جوان
 و روحش زین قفس آمده به پرواز و نهاد از گلستان جنان بر شاخ طوبی آشیان
 این ماتم که خلق دهر را خون کرد دل آه ازین اندوه کاهل عالم را سوخت جان
 ین معنت سراپد کدورت رفت و یافت از غم ایام آسایش به گلزار جنان

✽ **خامه هاتف رقم زد بهر قاری بخش که آه** ✽

✽ **شدروان حاجی محمد صادق از جور زمان** ✽

صد هزار افسوس گز جور سپهر و ازگون
 رفت از دار جهان فخر زمان شهباز خان
 دره التاج امارت قسره العین کمال
 خیمه اجلال بیرون زد برب لامکان
 آفتاب آسمان حشمت و جباه و جلال
 در زمین فنا گاه پنهان شد ز دور آسمان
 سرو رعنا ی ریاض عزت و مجد و شرف
 در بهار زندگی افتاد از بهار خزان
 نخل شیرین بار باغ هست وجود و کرم
 سوخت برکش از سموم مرگ و شاخش ناگهان
 حیف از آن بحر سخا و متبع احسان که بود
 دست او پیوسته چون ابر بهاری در فشان
 کار عالم را بدست غمروشتن دادی ظلام
 گاهی از تیغ و سنان و گاهی از کلک و بنان
 مهر سلطان نجف چون داشت در جان از نخست
 رفت در خاک نجف و از هر غش آسود جهان
 رحلت او خون صدام ریخت از چشم فلک
 ماتمش خاکستر غم ریخت بر فرق جهان
 رفت سوی آسمان آه و فغان از شیخ و شاب
 شد بکیوان ناله و فریاد از پیر و جوان

چون ازین وحشت برای برخطر پرواز کرد

مرغ روح لامکان میرش بگلزار بجان

✽ قتل باهاتف بی تاریخ سال رحلتش ✽

✽ گفت شناسوی جنات شهباز طوبی آشیان ✽

(ماده تاریخ آذر بیگدلی)

بلبل گویای این باغ آذر از دور مهر

لب فرو بست از نوای زنده گی ناگاه آه

ناگهان دم در کشید از باده دلکش دریغ

عاقبت خاموش گشت از نغمه دلخواه آه

دامن صحبت کشید از چنگ اهل دل خسوس

ظل رحمت برگرفت از فرق اهل الله آه

صبح او گردید شام از گردش انجم قنار

روز عالم شد سیاه از دور مهر و ماه آه

کرد تنها عزم ره روز دوستان کس را نبرد

خاصه چون من بجا کوی باخویشتن همراه آه

یوسف افتاد از بچاه آخر زچاه آمد برون

یوسف من ماند تا آخر زمان درچاه آه

چون سوی جنت پرواز آمد اندر مانمش

بر فلک رفت از دل و جان گدا و شاه آه

✽ کلک هاتف از بی تاریخ سال رحلتش ✽

✽ زد رقم از بلبل گویای این باغ آه آه ✽

در عهد خان دوران فرمان روای گیتی

یعنی حکیم خان آه خان سپهر خرگاه

شیر افکنی که در رزم گر شیر بیند اورا

از پیش او گرد چون شیر دیده روباه

فرمان دهی که بر چرخ روز و شب و مه و سال
در حکم او بود مهر فرمان او بود ماه
گردن کشی که هر صبح بر درگاهش دروگان
گردنکشان عالم رو بند خاک در گناه
خضر زمانه حاجی آقا محمد آمد
از خلق و خوی نیکو چون خلق را نیکوخواه
در رفع فتنه و ظلم کوشید در عفاها
تا پای فتنه را ساخت چون دست ظلم کوتاه

✽ از بهر تشنگان ساخت حوضی پر آب و چاهی ✽
✽ کاب حیات از وی جاریست گاه و بیکاه ✽

خضر زمان میرزا صادق نیکو سرشت
معدن عز و شرف منبع جود و سخا
آنکه رسد روز و شب از کف قیاض او
جود بهر بی نصیب فیض بهر بینوا
منتظر فیض حق بود شب و روز و گشت
عاقبت از لطف حق کام دل او را روا
از آفت او دید کج و کج رخنه
کرده مهر مهر از آن کسب فروغ و ضیا
از صدفش شد پدید در گران قیمتی
هم ز صفا بی نظیر هم ز شرف بی بها
از پیمیش بر کشید سرو سبزی قامتی
نازه و تر چون خضر بر لب آب بقا
در چمن او شکفت نازه گل مشکبوی
نکبت او دلفریب طلعت او جمانفسرا
آمد از وی در وجود کبودک فرخنده
سرو قدو گلزار مهر رخ و مه لقا
سرو ز قدش خجل گل ز رخس منفعیل
غیرت گل رشک سرو در شرف و در صفا

هر طرف از پوی اوست مشک نشان روز و شب
 جیب نسیم سحر دامن باد صبا
 نام نیکو خواستد بهر وی و طاقت
 صکرده محمد رضا نامزد او قضا
 چون بسماعت گذاشت پا به جهان و گرفت
 مهر رخش همچو جان پر رخ احباب جا
 هفت عشرت نصیب از پی تاریخ او
 کرد رقم حکامیاب باد محمد رضا

* * *

چون زیداد چرخ بدر نسا
 گفت هاتق برای تاریخش

حیف از هدیه آن گل رعنا
 حیف از آن تازه گل که بر شاخش
 از حریرش لباس بود آخر
 رشته عمر آن پگانه گهر
 بود تا مزرع جهانش جای
 همه بکی گزیده و نیکی کرد
 الغرض چون ازین جهان خراب
 هاتق خسته دل بتاریخش

دریغ و درد که دور بهر فاطمه را
 هزار حیف ازین مایه عفاف که بود
 دل از عنای جهان کند از آن آسانی
 ازین سرای پر آشوب جان آگاهش
 چه سوی بزم جناز شد ز بیم هم نمان
 غرض چو کرد ازین گلسنان پر خس و خوار
 رقم زد ازین تاریخ رحلتش هاتق
 بقایید دارای گردون سیر
 بدکام ریخت بنا کام شربت فرقت
 طراز قامت رعناش کسوت عصمت
 که داشت دوش و برش زینت و زینت هفت
 ملول گشت و روان شد بخلوت جنت
 چه باکش از غم دوری و کربت غربت
 بسوی گلشن جنت عزیمت و رحلت
 مکان فاطمه یاد باساحت جنت
 که لطفش بود آب این سبز گشت

شد از حاجی آقا محمد جهان
بعمار سبیش که مشکور باد
برافراخت بنیان افعال نیک
در آتشهر دلکش یکی باغ ساخت
گل عشرت آمیز آن روضه را
ز گیسوی عنبر نشان حورعین
خزانش فرح بخش چون نوپار
از آن خلگها نام کردش خرد
چنان باغ فردوس مانند را
بهوق از پی سال تاریخ آن
هرار افسوس کرد بداد گردون
امام و مقتدای اهل دین شد
فلک برد از جهان حاجی حسن را
درین غمخانه شد دلگیر جانش
بدارالخلد چون بستند جایش
پاکی زاده شد در خاک و شد پاک
عرض چون زین برای پر دود دام
تاریخش رقم زد کلمک هاتف

خصوص اصفهان رشک باغ بهشت
شد آباد هم مسجد و هم گنشت
بر انداخت بنیان اعمال زشت
که مشکور عیرش بود خاک و خشت
تو گوئی که از آب حیوان سرشت
بستواری این زمین رشته زشت
دیش جانفرا همچو اردیبهشت
که در دل تماشای آن غم نهشت
نهادند بنیاد هاتف نوشت
که دایم بود دلگشا چون بهشت
ز دنیا ندوه اهل زمین رفت
سرو سر حلقه اهل یقین رفت
رواج و رونق از شرح مین رفت
بعشرت خانه خلد برین رفت
ندای فادخلوها خالدین رفت
چنان آمد بدنیلو چنین رفت
سوی آرامگاه حورعین رفت
ز دنیا پیشوای اهل دین رفت

چون آقا صادق آن غروزان اختر

تزویدج نمود دختری مه پیشکر

کلمک هاتف برای تاریخ نوشت

گردید مهری قرین مهر انسور

چو عبدالبانی آن خان فلک قدر
جوان بختی که باغ دولت اوست
بقصر داد فرمان تا بسازند
نه باغی بل بهشتی زید آری
از آتش باغ عشرت نام کردند
هر آن چون سبزه دهقان گشت دادش

که روی اوست چون گل زیبای باغ
بود مگر خوشتر از خلد برین باغ
یکی دلکش مقام دلشین باغ
چنان زیبا جوانی را چنین باغ
که نبود جای عشرت جز همین باغ
لقب دهقان گردون بهترین باغ

پی تاریخ سالت کلك هاتف رقم زد (سبز یادادیم این باغ)

حضرت میر محمد صادق	سادت رفیع الدرجات
آن ز اعلام پدانش سابق	آن ز عباد بشقوی در پیش
بر افاضل بنضایل خالق	از اکارم بمسکرم برتر
دل دانا و زبان صادق	جامع عظم و عمل کاو را بود
بمسکافات الهی واثق	رخت از دینی فانی بر بست
ییشتر زآنکه بعدرا واثق	بود مشتاق جمال ازلی
جان برد تحفه چامان عاشق	چنان بکف شد بر جانان آری
شد باجداد گرامی لاحق	چون زدیا شدو در خلد برین
بود از میر محمد صادق	گفت هاتف پی تاریخ که خط

صد هزار افسوس کمر بی مهری گردون نهاد
آفتاب عمر یوسف میرزا رو در زوال
ماه اوج عزت از دور سپهر یسدرنگ
ناگه از اوج شرف رو کرد در برج و بال
شد نهان در تیره خاک آن قیمتی گوهر که بود
دره التاج سیادت قرة العین کمال
طعمه گرک اجل شد یوسف دوش چو بدر
وز غمش شد پشت یعقوب فلك خم چون هلال
مرغ روح لامکان سیرش ازین تنك آشیان
پر فشان روی گلستان جهان بگشود بال
بود از رخسار و قامت غیرت گل رشك سرو
حیف از آن نورسته گل افسوس از آن نازك نهال
شد گلی ناچیده در باغ جنان و مآندش
یخت بر فوق جهان خاک غم و گره ملال
چون بشوق گلشن خلد برین زین مرحله
خیمه اجلال بیرون زد بعزم ارتحال
تغی با هاتف پی تاریخ سال رحلتش
گفت بیرون از جهان شد یوسف مصر جلال

(قطعه)

حیف ز حاجی نبی گوهر بحر وجود
در گران قیمتی بود و سپهر از جفا
رفت ازین گلستان چون گل و اجبار
جانب خلد برین بار سفر بست و شد
چون زغم آباد دهر گشت ملول و بشوق
خامه هاتق نوشت از پی تاریخ او

خبر و کشور سخن مشتاق
قلب سادات آنکه می بخشد
آنکه از بحر طبع گوهر رای
از لالی نظم آن گشتی
آنکه اشعار او که در هر یک
عاشقانراست چاره غم عشق
آنکه پیوسته از حجاب خفا
نو عروسان بکر معنی را
طوطی بذله گوی گلشن دهر
چون درین تنك آشیانه ندید
طایر روح لامحکانه سیرش
حیف و صد حیف از آن بگانه دهر
که سرا بوستان عمرش را
از نوای حیات چون لب بست
شد تذروش پیان نوحه سرا
رفت و درمانم و مصیبت او
از دل شیخ و شاب ناله و آه
چون سوی باغ خلد کرد آنک
بهر تاریخ زد رقم دایم

صاحب رأی و طبع پیرو جوان
غالب لفظ راز معنی جان
چون شدی در شاهوار افشان
منفعل گوهر و شعل عمان
آشکار است راز های نهان
عارفانراست مایه عرفان
بردی از خامه مداد بیان
موکشان سوی جلوه کاه بیان
بلبل خوشنوی پای باغ جهان
جای پرواز و عرصه طیران
کرد آنک روضه رضوان
حیف و صد حیف از آن و حید زمان
موسم دی رسید و فصل خزان
آن خوش آنک مرغ خوش الحان
تندلیش پیان مرثیه خوان
از زمین شد بلندنا کیوان
از لب مرثوزن غروش و فغان
هاتق از خامه شکسته زبان
جای مشتاق باد صحن جهان

شمع بزم اهل دل آغای اکبر که بود
آنکه تاج داشت جان آگوش در جسم پاک
صد هزار افسوس کز عالم جوان رفت و نهاد
همچو مهر از روی او روشن شبستان جهان
یکدم از فرمانحق فارغ بودش جسم و جان
داغ دوری بر دل مردوزن و پیر و جوان

چون پاهك گلساء چنان پرواز كرد مرغ روح لامكان سیرش ازین تك آشیان
خامه هاتف پی تاریخ سال او نوشت باد ماوی طی اکبر بهشت جاودان

آه که از جور فلک شد بیاد	تازه گل خرم باغ جهان
آه که بر خاک هلاک افتاد	سرو سہمی قامت این بوستان
رفتہ محمد علی آن تازه گل	در بچمن دهر پیاد نوزان
حبیب از آن گوهر پگتا که کرد	جا بدل خاک ازین خاکدان
حبیب از آن کوکب رخشانکه ساخت	دور سپهرش ز نظر ها نھان
چون بچرائی ز جهان خراب	گشت روان سوی ریاض جنان
هاتف دلخسته که در مانعش	داشت شب و روز خروش و فغان
گفت بتاریخ که سوی جنان	رفت محمد علی نور جوان

دو بخ و عدد گز پیداد گردون	شد از بزم اسباب میر مؤمن
ازین ویرانه منزل رخت بر بست	بسوی باغ طوبی میر مؤمن
گرفت دل ازین دیر پر آشوب	بجنت کرد ماوا میر مؤمن
دلش از هر ضعی آسود چون یافت	بگلزار چنان جا میر مؤمن
غرض از بزم دنیا چون شتابان	روان شد سوی عبا میر مؤمن
بتاریخش رقم زد کسلك هاتف	کرفت از بزم دنیا میر مؤمن

بحکم بنده شلاق آن رزاق بی منت	که گردش کافل از رزاق لطف قادر منان
امیر بی ظلمت مرحمت پرور که از دادش	شود بیایک آهوره گرك پیر ارمغان
دلیر شیر گیر معدلت پرور که از عدلش	کنند در پیشه شیر شرد چنگال خود از دندان
پس از تعمیر کاشان گرازل میبود ویرانه	یعن هست عایش چون گردید آبادان
بناشد خانه دلکش روانشد جوی آبی خورش	پنخویی روضه رضوان بهافی چشمه حیوان
ازین دلکش بنا کاشان با صفاهان همی نازد	سزد هر چند بر گلزار جنت نازد با صفاهان
چو از معماری لطیف خدا بر باشد این خانه	که در وی بایش خرم زید با عمر جاویدان
پی تاریخ سال آن رقمزد خامه هاتف	همی نارد با صفاهان ازین دلکش بنا کاشان

چو حوری جهان آن پسندیده زن	ازین عالم پر شر و شور شد
خرد بهر تاریخ فونش نوشت	بجنات عدن از جهان حور شد

(نگار احمدیك) چون بخت
در تاریخش بگفت هاتف
از لطف خدای انس و جان شد
نگار احمد جانب جهان شد

چون خان جهان پناه از دور زمان
كلك هاتف برای تاریخ نوشت
از بزم جهان رفت بگلزار جهان
شد خان جهان پناه در بزم جهان

سهر فضل و هنر آفتاب عز و شرف
طراز مستند اجلال و در این مفضل
در دند کوس و میلش و زین مرای سپنج
روان شد و بدلتان رسید یار ارا
قرین عشرت جاوید و دولت سرمد
ز فیض فضل اول همدم نیم ابد
نهاد پا بچنان میرزا شریف احمد
نوشت خامه تاریخ او که از این بزم

صد هزار افسوس از غنر زمان زیست که بود
زیور این بوستان و زیست این گلستان
صد هزاران حیف و رانسرو سهی قامت که بود
قامتش سرو سهی بالای بستان جهان
دری برج خدایت در درج احتجاب
شد دریا در زمین پنهان و جور آسمان
شمع خلوتخانه آل پیر حکر رخس
داشت نور آنصافان و روشنی آن دوستان
الغرض چون آن بهشتی پیکر حوری سرشت
شد ازین غمخانه سوی قصر حورالعین روان
خامه هاتف پی تاریخ فوت او نوشت
آه زیست رفت از دنیا بگلزار جهان

ساکن کنعان مهجوری خلیل
و آنکه هست از پیشه صبر و شکیب
آنکه هرگز حدیث درد عشق
چون غم درد نهانش کرده بود
آنکه چون یعقوب باشد مستمع
کوه اندوه و بلا را کوه کی
بریابد از لب او يك سخن
فارغ از هر محفل و هر انجمن

داشت چون وحشی خراالان روز و شب
و حشمت از پیرو جوانان هر دو زن
کرد جدا بر خود هم خانه
آن گرفتار بلا یلو سخن
کرد معمر آن مصیبت خانه را
هر اندوه و ملال خویشتر
کرد چون تعمیرش و آفتمکده
گفت نواز گردش چرخ کهن
کلت هاتف از پی تاریخ آن
رد رقم معمر شد بیت الحزن

هزار افسوس کز ارم جهان ناگاه بیرون شد
ز جور اختر و بیداد گردون میر عبدالله
هزار افغان ز بی مهری چرخ پیر کز کیش
بقی شد جوان از گیتی دون میر عبدالله
درینا گشت دو گلزار هستی ناگهان چون گل
شراب زندگی در ساغرش خون میر عبدالله
رخ تابان نهفت و کرد روز جمله یاران را
جدا از مهر روی خویش شبگون میر عبدالله
بود از ماستش از حد فزون داغ دل یاران
که بودش مهربانی از حد افزون میر عبدالله
ز کعب رفتاری گردون و بیداد سپهر دون
بناصکامی شد از بزم جهان چون میر عبدالله
رقم زد از پی تاریخ سال رحلتش هاتف
شد از بزم جهان تا کام بیرون میر عبدالله

خان جم کوکبه عبدالرزاق
آنکه رخسار و جمالش دایم
آنکه زابر کرمش گشت امید
آنکه با جود کفش هر دروزه
شهر کاشان را از همت او
زان بنا های مجدد گردید
منهدم بود چنان کش گیتی
همش گشت چو آنجا معمار
که کند دیدن او جان تازه
هست چون گل بگلستان تازه
هست چون سبزه ز باران تازه
عهد نو سازد و پیمان تازه
شد پس از زلزله بنیان تازه
مسجد جامع ویران تازه
توان کرد بمران تازه
سقف ها نو شد و جدران تازه

شد چنان تازه که در هفت اقلیم
از طواف حرم محترمش
در وی افواج ملایک آیند
بهر تاربخ خرد با هاتق
مسجدی نیست بدین سان تازه
مؤمنانرا شود ایمان تازه
هر دم از گنبد گردان تازه
گفت و شد مسجد کاشان تازه

حیف از فاطمه آن نخل جوان
حیف از آن گوهر از زنده که بود
حیف از آن شمع فروزنده که بود
بود از پاکسی طینت تا بود
بود ذیل وی از آرایش دور
روز و شب تابجهان داشت مقام
خرم از چهارش این هفت اقلیم
چون شد آن سر و قد لاله عذار
سر ازین خه بر جامه درید
ریخت در قریش آن خاک بر
چون شد از دار فنا سوی بهشت
ریخت بر بست ازین غمخانه
کلك هاتق پی تاربخ نوشت
درفت از دار فنا فاطمه آه

گوهر این نه صدف آقا عزیز
حق پسری داد ز لطفش که هست
نام محمد علیش ساخته
مولد او چون دل احبابرا
عقل بهاتق پی تاربخ گفت
شبه یگرنگ علی ولی
نور رخس چون مه تابان جلی
زاد چو باحب نبی و علی
ساخت چو آینه زغم منجلی
بدر منیر است محمد علی

مهرزا صادق که پیش قامتش
آنکه از نور الهی روی اوست
صکوک بخت بلند یزوال
بست عقد ازدواج و اتصال
سرو باشد چون نهال کونهی
آگهی بخش دل هر آگهی
پیش پای گذاشتش روشن روی
با درخشش مهری و تابان مهری

چون بهادی و نشاط آنهر دوبار همشین گشتند در خلوتگهی

(قطعه)

حیف و حد حین گز بهیب اجل شد ز احباب دور کلبعلی
دل گرفتش ز خلق عالم و کرد میل غلمان و حور کلبعلی
خلق در مانم وی و دارد خود بفرهوس سور کلبعلی
چون بدار السوء خلد برین شد روان از ضرور کلبعلی

درینا که شد در قباب تراب رخ عالم آرای سید علی
درینا که گم شد درین خاکدان ثمین در یسکای سید علی
سوی خلد رو کرد ازین تیره خاک روان مصفای سید علی
چو بیرون شد از دینی دونو شد بهشت برین جای سید علی

(قطعه)

هزار حیف که از گلشن جهان آخر
چو گل بیاد خزان رفت میرزا مهدی
فروغ محفل آل رسول بسود و ددیغ
که شمع سان زمین رفت میرزا مهدی
ز الفت تن خاصکی ملول شد جانش
بوی عالم جهان رفت میرزا مهدی
هوای فصر جهان کرد از جان خراب
بآن خجسته مسکان رفت میرزا مهدی
بجبرتم چه شنید از فسانه ایام
که خوش به خواب گران رفت میرزا مهدی

غرض چو جانب عشرت سرای نخلد برین

و بزم همفسان وقت میرزا مهدی

رقم زد از پی تاریخ رحلتش هفت *

بیزمگاه جان رفت میرزا مهدی *

(تمام شد قطعات و ماده تاریخ ها)

رباعیات

گر فاش شود صوب پنهانی ما ای وای پنجهات و پریشانی ما
ما غره بدین داری و شاد از اسلام گبران متفر از مسلمانان ما

ای غیر یرغم تو درین دیر خراب با یار شب و روز کشم جام شراب
از ساغر هجر و جام وصلش شب و روز تو خون جگر خوری در من پاده ناب

از عشق کز و است بر لبم مهر سکوت مردم رسد بر دل و جان فوت و فوت
من بنده عشق و مذهب و ملت من عشق است و علی ذلك حاجی و اموت
روی تو که رشک ماه ناکاست است باغیت که از هر گلی آراسته است
گر دانکه خدا نیز وفائی بدهد آنی که دل من از خدا خواسته است

ساقی فلک ارچه در شکست من و تست خصم تن و جان می پرست من و تست
تاجام شراب و شیشه می باشد در دست من و تو دست دست من و تست
این تیغ که شیر فلکش نخجیر است شمیر وکیل آتش کشور گیر است
پیوسته کلید فتح دارد در مشت آن دست که بر قضا این شمیر است

این تیغ که در کف آتشی سوزانست هم دشمن عمر و هم عدوی جانست
با این همه جان بخشد اگر نیست شگفت چون در کف فیاض هدایت خانست

این تکیه که رشك گلستان دارم است مانند حرم مکرم و محترم است
بگریز در آن از تنم پرخ که صید از هر خطر ایمن است تا در حرم است

يك لحظه کسی که با تو همساز آید یا با تو صی همدم و همراه آید
از گوی تو گرسوی بهشتش خواهد هرگز زود و گر رود باز آید

هر شب بتو با عیش و طرب میگذرد بر من ز غمت بتاب و تب میگذرد
تو خفته با استراحت و پینو مرا ناصح ندانی که چه شب میگذرد
یارب رود از تنم اگر جان چه شود و زود تن جان رهم ز هجران چه شود
مشکل شده زیستی مرا بی یاران از مرگ شود مشکلم آسان چه شود

دست ساقی ز دست حاتم خوشتر جامی که بعد ز ساغر جم خوشتر
آن دم که بعد ز گوشه لب نای دوئی زدم عیسی مریم خوشتر

ای مستمعان راز حدیث تو سرور وی دهنده صاحب نظران راز تو نور
جز حرف و درخت گر شنوم و درینم گوشم کر باد الهی و چشمم کور

باز آیی و بگوی فرستم فرد نگر و ز درد فراق چهره ام زرد نگر
از مرگ دوی درد خود میطلبم بیمار نگر دوا نگر درد نگر

باز آیی و دلم ز هجر پر درد نگر در سینه کرم نفس سرد نگر
در گوشه بی مونسیم تنها بین دو زاویه یکسیم فرد نگر

دارم ز غم فراق یاری که میرس روز سیاهی و شام تاری که میرس
از دوری مهر دلفروزی است مرا روزیکه مگوی و روزگار یکمه میرس

بهور تو را شب خیالی که میرس رنجور ترا روز ملالی که میرس
گفتنی هائیکه حال داری یمن در گوشه افتاده بهالیده میرس

دارم ز جدائی غزالی که میرس در جان تو غم اندره و ملالی که میرس
گوئی چه بود درد تو دردی که مگوی پر سی چه بود حال تو حالی که میرس

بس مرد که لاف میزد از مردی خویش در پیره زنی دیدم ازو مردی یش

ابتهای زمامه دیدم اغلب هاتف
 مردنم ولی با لبو با سبعتو دیش
 دلخستام از نالوك دلروز فراق
 جان سوخته ار آتش دل سوز فراق
 درد او درینا که بود عمر مرا
 شبها شب هجر و روزها روز فراق
 ای دوحرم و دیر ز تو صد آهنگ
 بیرنگی و جلوه میکنی ملک برنگ
 خوانند ترا مطرب و ترسا شب و روز
 در مسجد اسلام و کلیسای فرنک
 آنگله چون هزار دارد بلبل
 دانی برش چیست پریشان کاکمل
 روئیده میان سبز زاری و یحان
 یا سر زده در بفته زاری سنبل
 اکنون که زمین شد از بهاران همه گل
 صحرا همه سبز و کوها ران همه گل
 از فرقت تست در دل ما همه خار
 و ز طاعت تو بچشم یاران همه گل
 از جور بی ز عمر خود سیر شدم
 وز بیداش ز عمر دلگیر شدم
 از تازه جوانی که به پیری رسید
 نا کرده جوانی جهان پیر شدم
 از عشق تو جان یقراوی دارم
 در دل زغم تو خا و خاوی دارم
 هر دم کشدم سوی تو یتابی دل
 می پنداری که با تو کاری دارم
 اول بودت یرم گذر مسکن هم
 دست از دستم کشی کنون دامن هم
 من نیز بر آن سرم که گیرم سرخویش
 یا من تو چنان نه که بیهی منم
 زانروز که شد بنای این نه طارم
 پس دور زد آسمان و گردید انجم
 تا يك در بی نظیر آمد بوجود
 وان در یگانه کیست مریم خانم
 من از همه عشاق تو محروم ترم
 وز جمله شهیدان تو مظلوم ترم
 فریاد که من از همه دیدار تو را
 مشتاق ترم وز همه محروم ترم
 در هر چه غم ز یتوانی دارم
 در کوی تو چون ره گدائی دارم
 یگانه شوند گریز من خلق چه یاک
 چون باسك گویت آشنائی دارم
 این گل که بچشم نیک و بد خارم ازو
 رسوا شده کوجه و بازارم ازو
 من میخواهم که دست ازو بردارم
 دل نگذارد که دست بردارم ازو
 هر گل که شمیم مشکبار آید ازو
 بی روی تو خاصیت خار آید

جانی که گرامی تر از آن چیزی نیست ای جان پنهان ی تو چکار آید از تو
 بر روی زمین نه کاریکس و نه خوا کار همه کس از آسمان ناله و آه
 کاری جز زمین و آسمان نکشاید بس دیدن خاک تیرمو دود سیاه
 ای ریخته خون من و صد همجو منی هر لحظه جدا ساخته جانی ز تنی
 قدرت چه بود چه روز محشر بینی بر دامن خویش دست خوین گفتی
 اینجا که نان بر دستان ندهی جان گیری و نان در عوض جان ندهی
 شرمت پادا که زیر دستان ضعیف از پیر تو جان دهند و تو نان ندهی
 افسوس که از همنامان نیست کسی و رعب گرانمایه نمانده است بسی
 دردا که نشد به کام دل یک لحظه با هم نفسی بر آرم از دل نفسی
 هر چند که گلچهره و سیمین بدنی حیف از تو ولی که شمع هراجنی
 ای یار وفا دار اگر یار منی با غیر مگو حرف و مشو سخنی

(کتب و مطبوعات)

دوره چهارده ساله در چهارده جلد .

(۱)

دیوان استاد ابوالفرج رونی با تصحیحات پروفیسور
مستشرق روسی و حواشی فاضل محترم میرزا محمد علی

(۲)

دیوان کامل (باباطاهر) عربیان نظم و شرکلمات قصار عربی

(۳)

دیوان جام جم اوحدی با تصحیح و حواشی وحید دستگردی .

(۴)

مختیارنامه تألیف عصر ساسان و ترجمه اسناد دقیقی مروزی .

(۵)

به آورد وحید جلد اول و دوم .

(۶)

دیوان یکانه اسناد نزرک سخن (ادیب الممالک) فراہانی

در ہشتصد و بیست صفحہ و بیست و دو ہزار بیت بتدوین و حواشی

وحید دستگردی و نیز حواشی خود ادیب الممالک .

داشتن این دیوان بر تمام اہل ذوق و ادب واجب است .

(مباحث ابن اصفهانی مافروخی)

تألیف سقش بن سعد بن الحسین المافروخی الاصفهانی
یا رساله ارشاد در شرح حال صاحب بن عباد در
يك جلد بتصحيح فاضل دانشمند و استاد ریاضی
و نجوم آقا سید جلال الدین طهرانی مؤلف گاهنامه
بتأزکی منتشر شده و بقیمت ده ریال در کتب خانه
های معتبر بفروش میرسد